

ماریو بارگاس یوسا

ترجمہ خجستہ کیهان

تازہ کارها



تازه کارها

ماريو بارگاس يوسا

ترجمه: خجسته كيهان

بنگاه ترجمه و نشر كتاب پارسه

@Theaterstudio



ماریو بارگاس یوسا
متولد ۱۹۳۶

نویسنده پرویی و برنده جایزه نوبل ادبی
از دیگر آثار او: سوربز، گفتگو در کاتدرال، جنگ آخر الزمان،
دختری از پرو، مرگ در آند، قهرمان عصر ما و...

مقدمه نویسنده

@Theaterstudies

شش داستان این کتاب، باقی‌مانده از داستان‌هایی است که بین سال‌های ۱۹۵۳ و ۱۹۵۷، وقتی در لیما هنوز دانشجو بودم، نوشتم و پاره‌شان کردم. به آن‌ها از این‌رو علاقه دارم که یادآور آن سال‌های سخت و فراموش‌نشده‌اند؛ سال‌هایی که اگرچه ادبیات بیش از هر چیز در جهان برایم ارزش داشت، هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که روزی نویسنده شوم – آن هم به مفهوم واقعی‌اش. زود ازدواج کرده بودم و داشتن چند شغل برای امرار معاش و گذراندن کلاس‌های دانشگاه عرصه را بر من تنگ کرده بود. با این حال بیش از داستان‌هایی که در وقت‌های اضافی می‌نوشتم، آنچه از آن سال‌ها به یاد دارم نویسندگانی است که کشف کردم و کتاب‌هایی دوست‌داشتنی که با ولع ناشی از اعتیاد به ادبیات، در هجده سالگی خواندم.

در میان آن‌همه مشغله، چگونه می‌توانستم آن‌ها را بخوانم؟ به این طریق که یا آن‌ها را نیمه‌کاره رها می‌کردم یا به سختی می‌خواندم. در اتوبوس، کلاس درس، دفتر کار، خیابان، در میان ازدحام آدم‌ها، ایستاده یا در حین راه رفتن می‌خواندم – تا هر وقت که نور کافی بود. قدرت تمرکز به حدی بود که هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌توانست هنگام کتاب خواندن حواسم را پرت کند. (حالا آن را از دست داده‌ام) بعضی از دشواری‌ها را به خاطر دارم: خواندن «برادران کارامازوف» در سرتاسر یک روز یکشنبه؛ یک شب بیداری با ترجمهٔ فرانسهٔ رمان‌های «هنری میلر» که دوستی برای چند ساعت به من قرض داده بود و یا حیرتم از نخستین رمان‌های «فاکنر» که یافته بودم: «نخل‌های وحشی»، «وقتی جان می‌دادم» و «نور در ماه اوت» که مداد و کاغذ به‌دست طوری می‌خواندم و باز می‌خواندم که انگار کتاب‌های درسی بودند.

نخستین کتابم از تأثیر آن کتاب‌ها اشباع شده بود، به‌طوری‌که حالا بازشناسی‌اش برایم دشوار نیست. اما در مورد این داستان‌ها چنین نبود؛ داستان «رهبرها» به نحوی مشهود بازسازی اعتصاب ما دانشجویان سال آخر دوره کارشناسی در آکادمی سن‌میگل در شهر پیورا بود – تلاشی که شکستی قابل انتظار در پی داشت. با این حال انعکاسی از رمان «امید آدم‌ها» اثر آندره مالرو که در حال خواندنش بودم نیز در آن به چشم می‌خورد. «کارزار» برایم داستانی فراموش‌نشدنی – اما به دلایلی که نمی‌توانم خواننده را در آن شریک کنم. یک مجله هنری و سفرنامه‌ای پاریسی (لا روو فرانسز) شماره‌ای را به سرزمین اینکاها اختصاص داده و سپس مسابقه‌ای برای داستان‌های نویسندگان جوان اهل پرو ترتیب داده بود که جایزه‌اش گذراندن دو هفته در هتل ناپلئون در شهر پاریس بود؛ هتلی که طاق نصرت پیروزی از پنجره‌هایش پیدا بود. روشن است که در پرو، ادبیات مثل یک بیماری واگیردار بود و صدها داستان در مسابقه شرکت کردند. هنوز هم وقتی به یاد دوستی می‌افتم که وارد اتاقک کارم شد تا بگوید «کارزار» برنده مسابقه داستان‌نویسی شده و پاریس با دسته نوازندگان در انتظار استقبال از من است، قلبم به شدت می‌تپد؛ من آن‌موقع در اتاقم مشغول نوشتن اخبار برای پخش رادیویی بودم. سفر به واقع فراموش‌ناشدنی بود و پر از ماجراهای زنده‌ای که از آنچه آن داستان در اختیارم می‌گذاشت، فراتر می‌رفت. موفق به دیدن ژان پل سارتر – که در آن زمان از او برای خود بتی ساخته بودم – نشدم، اما آلبر کامو را هنگام خروج از سالن تئاتری که «منصف‌ها» در آن اجرا می‌شد، دیدم. و هر طور بود مجله‌ای را که به اتفاق دو تن از دوستان در لیما منتشر می‌کردیم به دستش دادم. (اسپانیولی را آن‌قدر خوب صحبت می‌کرد که تعجب کردم) در هتل ناپلئون پی بردم که اتاق روبرو در اختیار برنده دیگری است که به

مدت دو هفته رایگان در آن به سر می برد - ملکه زیبایی فرانسه در سال ۱۹۵۷ - و در «شه پسکادو» (رستوران هتل که از ترس چین افتادن فرش هایش، نوک پایی واردش شده بودم) وقتی توری به دستم دادند و گفتند باید ماهی قزل آلابی را که از روی نادانی سفارش داده بودم از مخزن آبی که در آنجا بود بگیرم، سخت دستپاچه شدم.

آثار فاکنر را دوست داشتم، اما از همینگوی تقلید می کردم. این داستان ها تا حد زیادی مدیون آن مرد اسطوره ای هستند؛ مردی که درست در همان زمان به پرو آمد تا دلفین و وال شکار کند. اقامتش برایمان داستان های پرماجرای بسیار، دیالوگ های ساده، توصیف های همراه با جزئیات و اطلاعات کوچکی که از خواننده پنهان مانده بود باقی گذاشت. آثار همینگوی برای ما پرویی ها که تنها از ربع قرن پیش شروع به نوشتن کرده بودیم، مفید بود: درس هایی درباره حفظ سبک شخصی و واقع نگری. با این که در سایر کشورها از مد افتاده بود، مضامین ادبیات ما هم چنان درباره دخترهای دهاتی بود که مالکان به آن ها تجاوز می کردند - با نثری خاص که منتقدین «زمینی» اش می خواندند. من از این ادبیات که قلابی می خواندمش، نفرت داشتم چون ظاهراً نویسندگانش گمان می کردند افشای بی عدالتی، آن ها را از پرداختن به ظرایف هنری یا حتی دستور زبان معاف می کند. با این حال باید بگویم که بی اعتمادی ام مرا از افروختن شمعی در آن محراب باز نمی داشت، از این رو داستان «برادر کوچیکه» به دامان موضوعات محلی افتاد - شاید با چاشنی حال و هوای فیلم های وسترن هالیوودی که آن روزها سخت شیفته اش بودم.

«پدر بزرگ» با این قسم داستان‌های مربوط به نوجوانی و آدم‌های زورگو همخوانی ندارد. اما این داستان نیز متأثر از آثاری است که می‌خواندم؛ دو کتاب زیبا و خارق‌العاده از پل باولر: «طعمه ظریف» و «آسمان حامی». هم‌چنین تابستانی در لیما که با کارهای فسادآلود گذشت: عادت داشتیم نیمه‌شب‌ها به گورستان سورکا برویم، ادگار آلن پو را می‌پرستیدیم، امیدوار بودیم روزی به درک شیطان‌گرایی برسیم، و خود را با اعتقاد به ارواح آرام می‌کردیم. ارواح پیام‌های خود را به یک مدیوم دیکته می‌کردند که از اقوام بود و غلط‌هایش همیشه یکسان بود. شب‌های پرمشغله ما با بی‌خوابی همراه بود، زیرا درحالی‌که احضار ارواح ما را درباره جهان ماورا به شک و تردید می‌انداخت، اعصابمان را تحریک می‌کرد. داستان «پدر بزرگ» نشان می‌دهد که در ادامه ندادن این ژانر عاقلانه رفتار کردم.

اما «یکشنبه» داستانی است که از باقی‌ماندش خوشحالم. این روزها نهاد «باریو» – دار و دسته دخترها و پسرها در قلمروی خاص، فضایی جادویی برای مسابقه، همان‌طور که نویسندگان بسیاری توصیف کرده‌اند – در میافلورس از بین رفته است. دلیلش ساده است: حالا بچه‌های لیما به محض این‌که راه رفتن یاد می‌گیرند صاحب دوچرخه و بعداً موتورسیکلت یا ماشین می‌شوند تا با آن به جاهای دور بروند و به منزل برگردند. به این ترتیب جغرافیایی برای هرکس تعریف می‌کند که از این سو تا آن سوی شهر امتداد می‌یابد. اما سی سال پیش ما فقط اسکیت داشتیم و به سختی می‌توانستیم از سر خیابان دورتر برویم. حتی آن‌ها هم که دوچرخه داشتند به جاهای دور نمی‌رفتند، چون والدین‌شان اجازه نمی‌دادند. (و آن روزها بچه‌ها مطیع بودند) از این رو ما پسرها و دخترها چاره‌ای جز باقی ماندن در باریوی خودمان نداشتیم، امتداد خانه، قلمروی از دوستی‌ها.

نباید «باریو» را با باند یا گروه، آن طور که در ایالات متحده رایج است، اشتباه گرفت؛ پدیده‌ای مذکر که با زورگویی و گانگستربازی همراه است. «باریو» در میافلورس پاک بود: خانواده‌ای موازی، قبیله‌ای از دخترها و پسرها که در آن سیگار کشیدن، رقص و بازی‌های ورزشی یاد می‌گرفتند و برای دخترها درد دل می‌کردی. اهداف خیلی بزرگ نبودند و دست آخر به خوش گذراندن در هر روز تعطیل و تعطیلات تابستانی ختم می‌شد. بالاترین تفریح، موج‌سواری و بازی ساکر بود. اجرای درست رقص مامبو و عوض کردن پارتنر هر چند وقت یک‌بار. به نظرم کمی سطحی بودیم و نسبت به برادرها و خواهرهای بزرگ‌تر در رتبه فرهنگی پایین‌تری قرار داشتیم – که خود گویای خیلی چیزهاست – و از آنچه در کشور پهناورمان با مردمان گرسنه‌اش می‌گذشت بی‌خبر بودیم. بعدها به آن پی می‌بردیم؛ هم‌چنین به این که زندگی در میافلورس و تعلق به «باریو» عین خوش‌شانسی بود. به همین مناسبت بعدها زمانی رسید که احساس شرم می‌کردیم. اما این هم احمقانه بود. آدم که بچگی‌اش را انتخاب نمی‌کند. در مورد خودم باید بگویم که گرم‌ترین خاطراتم همگی به آداب «باریو» ارتباط دارد که – همراه با نوستالژی – در داستان «یکشنبه» آورده‌ام.

داستان «تازه‌کارها» هم به باریو مربوط است. با این حال آن را نه در دوران نوجوانی، بلکه در سال ۱۹۶۵ وقتی در پاریس به‌سر می‌بردم نوشتم. شاید به جای نوشتن باید بگویم آن را بازنویسی کردم، زیرا دست‌کم یک دوجین روایت از آن نوشتم که به نظرم خوب نیامد. از وقتی در روزنامه‌ای خوانده بودم که در منطقه آند، یک سگ عضو بدن بچه نوزادی را دریده و او را اخته کرده، این واقعه از ذهنم بیرون نمی‌رفت و به داستانی درباره این لطمه عجیب فکر می‌کردم؛ جراحی که برخلاف سایر زخم‌ها به جای آن که به مرور التیام یابد، دهان باز

می‌کرد. درعین حال درگیر ایدهٔ رمانی کوتاه دربارهٔ یک باریو بودم: آدم‌ها، ماجراها و آداب و رسومش. اما وقتی خواستم این دو پروژه را درهم ادغام کنم، تازه مشکلات شروع شد. چه کسی قرار بود ماجرای پسر بچه‌ای را که ناقص شده بود روایت کند؟ اعضای باریو. چطور می‌شد یقین داشت که ورود راوی جمعی باعث نابودی صداها یا فردی – که هر یک ماجرا را از ظن خود می‌گفت – نشود؟ با این حال رفته‌رفته درحالی که سطل زباله را از صفحه‌های پاره شده پر می‌کردم، آن صدای جمعی مانند دستهٔ کر شکل گرفت، گاه در صداها یا فردی محو می‌شد و بار دیگر به صدایی که از جمع برمی‌خاست بدل می‌شد. دلم می‌خواست داستان «تازه‌کارها» مثل یک ترانه خوانده شود، به همین خاطر هر سیلاب را طوری برگزیدم که از منظر موسیقی نیز مناسب باشد. نمی‌دانم چرا، اما در این مورد به نظرم می‌آمد که واقع‌نمایی به حس خواننده مربوط می‌شود که گمان کند داستان را دارد گوش می‌کند و از راه گوش در دلش نفوذ می‌کند، نه این که آن را می‌خواند. این به اصطلاح مشکل‌های تکنیکی، مرا در خود فرو برده بود. پس شگفتی‌ام را از گوناگونی تفسیرهای ممکن از ماجراهای اسفناک «پی. پی. سلار» می‌توانید مجسم کنید: حکایت عبرت‌آموز یک طبقهٔ اجتماعی عقیم، اخته کردن هنرمند در کشورهای توسعه‌نیافته، ناتوانی کلامی جوانان که زاییدهٔ فرهنگ داستان‌های فکاهی مصور است، استعاره‌ای از ناتوانی خودم در مقام راوی. چرا که نه؟ هریک از این‌ها می‌تواند درست باشد. از نوشتن آموخته‌ام که در این حرفه هرگز هیچ چیز کاملاً روشن نیست: حقیقت دروغ است و دروغ حقیقت، و هیچ کس نمی‌داند نتیجه برای چه کسی کارساز است. آنچه محرز است، این است که ادبیات نمی‌تواند مشکلات را حل کند – بلکه آن‌ها را طرح می‌کند – و به جای شادسازی بیش‌تر آدم‌ها را محزون می‌کند. همه‌اش همین است.

همین بخشی از روش زندگی من است که حاضر نیستم هیچ شیوه دیگری را جایگزینش کنم.

لیما، فوریه ۱۹۷۹

@Theaterstudies

مهمان

@Theaterstudies

ماسه‌ها پشت در مهمان‌سرا جمع شده، به خط پایان می‌رسند؛ با نگاه از حفره‌ای که به جای در است و یا از میان نیزار، سطحی سفید و بی‌رمق به چشم می‌خورد که در خط افق به آسمان می‌پیوندد. پشت مهمان‌سرا زمین سخت و ناهموار است و دامنه تپه‌های روشنی که در نزدیکی یکدیگر قرار دارند در فاصله کمتر از یک مایل آغاز می‌شود، تپه‌هایی که یکی از دیگری بلندتر است، با قله‌هایی که انگار مثل سوزن یا تبر ابرها را می‌شکافند. بیشه باریکی در مرز ماسه‌ها پیچ می‌خورد و امتداد می‌یابد و آن‌سوتر، دور از مهمان‌سرا میان دو تپه ناپدید می‌شود؛ بیشه‌ای با گیاهان هرزه و علفزاری خشک که همه چیز را پنهان می‌کند – ناهمواری زمین، مارها و مرداب‌های کوچک را. اما این بیشه تنها کنایه‌ای از جنگل است، گویی برای چشیدن مزه‌اش، چون در انتهای دره‌ای تنگ به پایان می‌رسد، پای تپه‌ای عظیم که جنگل واقعی در آن سویش آغاز می‌شود. و دونا مرسدیتاس می‌داند. سال‌ها پیش یک‌بار از کوه بالا رفته و شگفت‌زده به تکه‌های بزرگ ابر که زیر پایش بر فراز سطحی سبز رنگ در پرواز بودند خیره شده بود، جنگلی سرسبز که بی‌وقفه تا دوردست همه جا را می‌پوشاند.

حالا دونا مرسدیتاس روی دو گونی دراز کشیده است. کمی دورتر یک بز بینی‌اش را در ماسه فرو می‌برد، در هوای خنک عصر خرده چوبی را مصرانه می‌جود و مع‌مع می‌کند. ناگهان گوش‌ها را تیز می‌کند و بی‌حرکت برجا می‌ماند. زن چشم‌هایش را نیمه‌باز می‌کند.

«چی شده کرا؟»

حيوان طنابی را که از گردنش به یک تیر چوبی بسته شده، می‌کشد. زن به زحمت برمی‌خیزد. حدود پانزده متر آن طرف‌تر، نقش پیکر مردی به‌وضوح بر افق نقش بسته و سایه‌اش روی ماسه‌ها از او پیشی گرفته است. زن دست را بر پیشانی حائل چشم‌ها می‌کند، به سرعت نگاهی به اطراف می‌اندازد و بی‌حرکت برجا می‌ماند. مرد بسیار نزدیک است؛ بلند قامت، لاغر و سیه‌چرده با موهای تاب‌دار و نگاهی پرتمسخر. پیراهن رنگ‌ورو رفته‌اش دور شلوار فلانلی که پاچه‌هایش را تا زانو بالا زده لق می‌خورد. پاهایش مثل دو تکه چوب سیاه است.

با صدایی آهنگین و لحنی شوخ می‌گوید: «بعد از ظهر بخیر دونا مرسدیتاس.»

رنگ از رخ زن می‌پرد. زیر لب می‌گوید: «چی می‌خوای؟»

«منو شناختی، نه؟ خوبه. اگه لطف کنی می‌خوام یه چیزی بخورم، و بنوشم، واقعا تشنه‌ام.»

«داخل آبجو و میوه داریم.»

«ممنونم سینیورا مرسدیتاس. شما خیلی لطف دارید، مثل همیشه. با من همراهی می‌کنید؟»

زن با بی‌اعتمادی نگاهش می‌کند: «چرا؟» چاق است و میانسال اما پوست صافی دارد و پاهایش برهنه است:

«تو که این جا را می شناسی.»

مرد هم چنان با ادب می گوید: «آه! دوست ندارم تنها غذا بخورم. غمگینم می کنه.»

زن مدتی مردد می ماند. بعد پاکشان از روی ماسه ها به سوی مهمان سرا می رود، وارد می شود و در یک بطری آبجو را باز می کند.

«متشکرم، خیلی ممنونم سینیورا مرسدیتاس، اما من شیر را ترجیح میدم. حالا که در بطری را باز کردید چرا خودتون ارزش نمی خورید؟

«من حالش رو ندارم.»

«اذیت نکنید سینیورا مرسدیتاس. این جوری نباشید. به سلامتی من بنوشید.»

«نمی خوام.»

مرد چهره درهم می کشد: «مگه کری؟ بهت گفتم اون آبجو را بخور. به سلامتی!»

زن دهانه بطری را به لب می برد و درحالی که آن را با دو دست گرفته، به آرامی جرعه جرعه می نوشد. روی

پیشخوان کثیف و پر خراش، بطری شیری برق می‌زند. مرد با حرکت دست مگس‌هایی را که گرد آن پرواز می‌کنند می‌تاراند، بطری را برمی‌دارد و می‌نوشد و بعد لب‌های شیرین‌اش را با سروصدا می‌لیسد.

بار دیگر لب‌ها را می‌لیسد و می‌گوید: «آه... شیرش واقعا خوب بود سینیورا مرسدیتاس. شیر بز بود، نه؟ خیلی خوشم اومد. بطری را تموم کردی یا نه؟ چرا یکی دیگه باز نمی‌کنی؟»

زن بدون اعتراض اطاعت می‌کند و مرد دو موز و یک پرتقال را می‌بلعد.

«گوش بده سینیورا مرسدیتاس. این قدر تند نخور، آبجو راه افتاده رو گردنت، الان لباس‌ت رو خیس می‌کنه. لازم نیست این جوری اونو هدر بدی. یکی دیگه باز کن و به سلامتی نوما بنوش.»

مرد هم‌چنان می‌گوید به سلامتی، تا این که چهار بطری خالی بر پیشخوان به چشم می‌خورد. نگاه زن بی‌حال است. آروغ می‌زند، آب دهان می‌اندازد و روی گونی‌های میوه می‌نشیند.

مرد می‌گوید: «خدای من! عجب زنی! تو دائما مستی سینیورا مرسدیتاس. معذرت می‌خوام که اینو میگم.»

زنی درحالی که به زحمت کلمات را ادا می‌کند می‌گوید: «تو به خاطر بلایی که به سر یک خانم پیر بیچاره میاری متأسف میشی. حالا می‌بینی، جامائیکایی.»

مرد با بی حوصلگی می گوید: «راستی؟ خب، بگو بینم نوما کی میاد؟»

«نوما؟»

«آه، تو وقتی نمی خوای چیزی را بفهمی واقعا افتضاحی سینیورا مرسدیتاس. پرسیدم نوما کی میاد؟»

«تو یه سیاه کثیفی، جامائیکایی. نوما می کشدت.»

«این جوری حرف نزن سینیورا مرسدیتاس!»

و خمیازه می کشد: «بسیار خب. فکر می کنم هنوز یه مقدار فرصت داریم. حتما تا شب... بهتره کمی بخوایم، باشه؟»

برمی خیزد و بیرون می رود. راه می افتد طرف بز. حیوان با تردید نگاهش می کند. مرد طنابش را از تیر باز می کند و درحالی که آن را می چرخاند، سوت زنان بز را به سوی مهمان سرا می برد. زن آنجا نیست. حالت تنبل، آرام و هرزه وار حرکاتش فوراً ناپدید می شود. ناسزاگویان به این طرف و آن طرف می پرد و سرک می کشد. بعد به سمت بیشه می رود و بز هم در پی اش می آید. حیوان زن را پشت درختی پیدا می کند و شروع به لیسیدنش می کند. جامائیکایی از دیدن نگاه های خشم آلود زن به بز خنده اش می گیرد. اشاره ساده ای می کند و دونا

مرسدیتاس روانهٔ مهمان سرا می شود.

«تو واقعا زن بدی هستی. بله آقا. چه فکریایی می کنی!»

دست و پای زن را می بندد. بعد به آسانی بلندش می کند و می گذاردش روی پیشخوان. همان جا می ایستد، با ناجنسی نگاهش می کند و ناگهان شروع می کند به قلقلک دادن کف پاها و پهن و پرچروکش. زن از فرط خنده به خود می پیچد، درحالی که چهره اش از ناامیدی حکایت دارد. پیشخوان باریک است و دونا مرسدیتاس با این حرکات به لبهٔ آن نزدیک می شود و عاقبت بر زمین می افتد.

مرد تکرار می کند: «چه زن بدی، بله آقا! وانمود می کنی غش کردی و زیرچشمی جاسوسی منو می کنی. هیچ جور درست نمیشی سینیورا مرسدیتاس.»

بز که به داخل اتاق سرک کشیده، با دقت تمام به زن خیره می ماند.

اواخر عصر صدای شیههٔ اسب ها به گوش می رسد. هوا رو به تاریکی می رود. سینیورا مرسدیتاس سرش را بلند می کند و با چشم هایی باز گوش می دهد. جامائیکایی می گوید: آمدند. و از جا می پرد. اسب ها هم چنان شیهه می کشند و سم بر زمین می کوبند. مرد از در مهمان سرا با خشم فریاد می زند: «دیوونه شدی ستوان؟ دیوونه شدی؟»

ستوان از پشت پیچ سنگلاخ تپه نمایان می‌شود. قد کوتاه و تنومند است، چکمه سواری به پا دارد و بر چهره‌اش عرق نشسته. با خستگی به اطراف نگاه می‌کند.

جامائیکایی تکرار می‌کند: «تو دیوونه شدی؟ چت شده؟»

ستوان می‌گوید: «صداتو واسه من بلند نکن سیاه. همین حالا رسیدیم. چه خبر شده؟»

«منظورت چیه؟ به افرادت دستور بده اسباشون را ببرن. مگه کارت رو بلد نیستی؟»

چهره ستوان سرخ می‌شود. می‌گوید: «تو هنوز آزاد نشدی، برزنگی. یک‌کم ملاحظه داشته باش... اسب‌ها را قایم کنید و اگه لازم شد زبون‌شون رو ببرید تا کسی صداشون رو نشنوه. و همون جا منتظر باشید. خودم علامت میدم.»

چهره جامائیکایی باز می‌شود و لبخند وقیحانه‌ای می‌زند: «مگه نمی‌دونی که حالا تو باید از من اطاعت کنی؟»

ستوان کمی درنگ می‌کند. می‌گوید: «اگه نیاد، خدا به دادت برسه.» و درحالی‌که سر می‌چرخاند دستور می‌دهد: «گروه‌بان لیتوما، اسب‌ها را قایم کن.»

کسی از پشت تپه می‌گوید: «چشم ستوان.» صدای سم اسب‌ها به گوش می‌رسد و بعد سکوت برقرار می‌شود.

جامائیکایی می‌گوید: «حالا خوب شد. باید از دستور اطاعت کنی. خیلی خوب شد ژنرال. آفرین فرمانده. تبریک میگم سرهنگ. از اون جا تکنون نخور تا خبرت کنم.»

ستوان مشتی حواله می‌دهد و میان سنگ‌ها ناپدید می‌شود. جامائیکایی بار دیگر وارد مهمان‌سرا می‌شود. نگاه زن پر از نفرت است.

زیر لب می‌گوید: «دودوزه‌باز خائن. با پلیس اومدی؟ لعنت به تو.»

«عجب رفتاری، خدای من، چه حرف‌هایی می‌زنی، سینیورا مرسدیتاس! من با پلیس نیومدم. تنها اومدم. ستوان را این جا دیدم. اینو که خودت فهمیدی.»

زن می گوید: «نوما نمیاد. پلیس هم دوباره تو را کت بسته می بره زندان. تازه وقتی بیای بیرون نوما دخت رو میاره.»

«معلومه خیلی دمغی سینیورا مرسدیتاس. چه پیشگویی هایی واسه من می کنی!»

زن تکرار می کند: «خائن.»

می نشیند و بی حرکت برجا می ماند: «خیال می کنی نوما احمقه؟»

«احمق؟ نه، اصلا. اون مثل روباه مکاره. اما امیدوار باش سینیورا مرسدیتاس. مطمئنم پیداش میشه.»

«اون نمیاد. مثل تو که نیست... کلی رفیق داره. اونا بهش خبر میدن پلیس اومده این جا.»

«راستی؟ فکر نکنم. فرصتش رو ندارن. پلیس از اون طرف اومده، از پشت تپه ها. من تنها از ماسه ها رد شدم. به هر شهری رسیدم پرسیدم سینیورا مرسدیتاس هنوز توی مهمان سراسر است؟ من تازه آزاد شدم و خیال دارم گردنش را بشکنم. حتما دست کم بیست نفر دویدن که به نوما بگن. خیال می کنی نمیاد؟ خدای من این چه قیافه ایه گرفتی، سینیورا مرسدیتاس!»

زن با لکنت زبان و صدایی خشن دار می گوید: «اگه بلایی سر نوما بیاد تا آخر عمر پشیمون میشی،

جامائیکایی.»

مرد شانه بالا می‌اندازد، سیگاری آتش می‌زند و شروع به سوت زدن می‌کند. بعد به طرف پیشخوان می‌رود، فانوس را برمی‌دارد، روشنش می‌کند و آن را روی در می‌آویزد. می‌گوید: «هوا داره تاریک میشه. بیا این جا سینیورا مرسدیتاس. می‌خوام نوما تو رو ببینم که جلو در نشستی و منتظرشی. آه! درسته، نمی‌تونی تکون بخوری... ببخشید من چقدر فراموش کارم.»

خم می‌شود، زن را از زمین بلند می‌کند و روی ماسه‌های جلو مهمان‌سرا بر زمین می‌گذارد. نور فانوس که زن را روشن می‌کند، پوستش را صاف‌تر نشان می‌دهد. به نظر جوان‌تر می‌آید.

«چرا این کارها را می‌کنی، جامائیکایی؟»

صدای دونا مرسدیتاس ضعیف‌تر شده.

جامائیکایی می‌پرسد: «چرا؟ تو هیچ‌وقت زندان نبودی نه، سینیورا مرسدیتاس؟ روزها پشت هم می‌گذرن و تو هیچ کاری نداری بکنی. بذار بهت بگم... اون جا آدم واقعا حوصله‌اش سر میره. از این گذشته بیش‌تر وقت‌ها گشنه‌ای. گوش کن، یه چیزی یادم رفت بگم. تو نباید دهنت رو باز کنی. وقتی نوما اومد نباید داد و فریاد کنی. تازه ممکنه یه حشره قورت بدی.»

می‌خندد. به اطراف اتاق نگاهی می‌اندازد و پارچهٔ کهنه‌ای پیدا می‌کند. آن را دور دهان مرسدیتاس می‌بندد، به‌طوری که نیمی از چهره‌اش را می‌پوشاند. مدتی با رضایت نگاهش می‌کند.

«بذار بهت یه چیزی بگم... این جواری واقعا خنده‌دار شدی، سینیورا مرسدیتاس. نمی‌دونم شبیه چی شدی.»

در تاریکی ته مهمان‌سرا، جامائیکایی مثل مار از جا بلند می‌شود؛ بی‌صدا و خرنده. خمیده می‌ماند و دست‌ها را به پیشخوان می‌گیرد. در دو متری روبرویش زن در دایرهٔ نور بی‌حرکت است و صورتش را طوری جلو آورده که انگار هوا را بو می‌کشد. او هم صدا را شنیده است. صدایی خفیف اما کاملاً مشخص که از سمت چپ به گوش رسید و از آواز جیرجیرک‌ها بلندتر بود. بار دیگر صدا بلند می‌شود. طولانی‌تر است؛ شاخه‌هایی در بیشه ترک می‌خورند و می‌شکنند. چیزی به مهمان‌سرا نزدیک می‌شود. جامائیکایی آهسته می‌گوید: «اون تنها نیست، چند نفرن.» دست به جیب می‌برد، سوت را بیرون می‌کشد و میان لب‌ها می‌گذارد. بی‌حرکت انتظار می‌کشد. زن تکان می‌خورد و جامائیکایی زیرلب ناسزا می‌گوید. زن را می‌بیند که می‌جنبد، سر را به چپ و راست حرکت می‌دهد و می‌کوشد خود را از شر دهان‌بند خلاص کند. صدا دیگر به گوش نمی‌رسد. او به ماسه‌ها رسیده و همین گام‌هایش را بی‌صدا می‌کند؟ زن صورتش را به سمت چپ چرخانده و چشم‌هایش مثل ایگوانایی که له شده باشد از حدقه بیرون جسته. جامائیکایی زیرلب می‌گوید: «اونا رو دیده.» و نوک زبانش را روی سوت می‌گذارد. فلزش تیز است. دونا مرسدیتاس هم‌چنان سر را به چپ و راست می‌چرخاند و ناله می‌کند. بز مع‌مع می‌کند و جامائیکایی خمیده می‌ماند. چند لحظه بعد سایه‌ای را می‌بیند که روی زن خم

می‌شود و بازویی که به سمت دهان‌بند می‌رود. درحالی‌که به سمت تازه‌وارد خیز برمی‌دارد، با همهٔ توان سوت را به صدا درمی‌آورد. صدای سوت شب را مثل آتش پر می‌کند و در میان ناسزاهایی که از چپ و راست شنیده می‌شود و صدای شتابان پاها، گم می‌شود. هر دو مرد نزدیک زن افتاده‌اند. سرعت عمل ستوان بیش‌تر است. وقتی جامائیکایی می‌ایستد، یکی از دست‌های ستوان موهای نوما را گرفته و با دست دیگر رولور را به شقیقه‌اش چسبانده. چهار نگهبان تفنگ به‌دست آن‌ها را در میان گرفته‌اند.

جامائیکایی به نگهبان‌ها می‌گوید: «بدوید دنبال‌شون. بقیه‌شون توی بیشه‌ان. زود باشید. دارن درمیرن. بجنید.»

ستوان بلند می‌گوید: «تکون نخور!» چشم از نوما که از گوشهٔ چشم مراقب رولور است، برنمی‌دارد. با این حال به نظر آرام می‌آید و دست‌هایش بی‌حرکت‌اند.

«گروه‌بان لیتوما، ببندش.»

لیتوما تفنگش را زمین می‌گذارد و طنابی را که دور کمرش بسته، باز می‌کند. پاهای نوما را می‌بندد و به مچ دستش دست‌بند می‌زند. بز نزدیک می‌شود، پاهای نوما را بو می‌کشد و بعد به آرامی می‌لیسد.

«اسب‌ها، گروه‌بان لیتوما.»

ستوان رولور را در جلد کمرش می‌گذارد و روی زن خم می‌شود. دهان‌بندش را برمی‌دارد و طناب‌ها را باز می‌کند. دونا مرسدیتاس برمی‌خیزد، بز را با لگد دور می‌کند و به نوما نزدیک می‌شود. بی‌آن‌که چیزی بگوید پیشانی‌اش را نوازش می‌کند.

نوما می‌پرسد: «چکارت کرده؟»

زن می‌گوید: «هیچی... سیگار می‌خوای؟»

جامائیکایی با اصرار می‌گوید: «ستوان، متوجه هستی که بقیه‌شون چند متر دورتر توی بیشه هستن؟ مگه صدای پاشون را نشنیدی؟ حتما سه چهار تا هستن. منتظر چی هستی؟ چرا دستور نمیدی پیداشون کنن؟»

ستوان بی‌آن‌که نگاهش کند، می‌گوید: «خفه شو برزنگی.»

کبریت می‌کشد و سیگاری را که زن به لب نوما گذاشته روشن می‌کند. نوما پک‌های عمیق می‌زند و دود را می‌بلعد. سیگار را میان دندان‌ها گذاشته و دود را از بینی بیرون می‌دهد: «من اومدم دنبال این، نه کس دیگه.»

جامائیکایی می‌گوید: «باشه. حالا که کار تو بلد نیستی واسه خودت بد میشه. من وظیفه‌ام رو انجام دادم و

حالا آزادم.»

ستوان می گوید: «آره، تو آزادی.»

لیتوما که دهانه پنج اسب را در دست دارد، می گوید: «اسبها ستوان.»

ستوان می گوید: «اون رو بذار رو اسب خودت. بهتره با تو بیاد.»

گروهبان و یکی از نگهبانها پاهای نوما را باز می کنند و او را روی اسب می نشانند. لیتوما پشت سرش سوار می شود. ستوان به طرف اسبها می رود و دهانه اسب خودش را می گیرد.

«گوش کن ستوان، من با کی برم؟»

ستوان که پا بر رکاب گذاشته می گوید: «تو؟... تو؟»

جامائیکایی می گوید: «آره، پس کی؟»

ستوان می گوید: «تو آزادی. مجبور نیستی با ما بیای. می تونی هر جا بخواهی بری.»

لیتوما و نگهبان‌ها که روی اسب نشسته‌اند، می‌خندند.

جامائیکایی می‌پرسد: «این چه شوخی‌ایه؟» صدایش می‌لرزد: «تو که خیال نداری منو این‌جا بذاری، نه ستوان؟ مگه صداها‌ی بیشه را نمی‌شنوی؟ من که درست رفتار کردم، کارم رو انجام دادم. «نمی‌تونی این بلا رو سرم بیاری.»

ستوان می‌گوید: «گروه‌بان لیتوما، اگه سریع برونیم صبح سحر به پیورا می‌رسیم. بهتره شب از بیابون عبور کنیم. اسب‌ها کمتر خسته میشن.»

جامائیکایی فریاد می‌زند: «ستوان» و دهانه‌ی اسب او را می‌گیرد و به شدت تکان می‌دهد. «نمی‌تونی منو این‌جا ول کنی. نمی‌تونی این‌جوری منو اذیت کنی.»

ستوان پا از رکاب بیرون می‌کشد و با لگد جامائیکایی را به سمتی پرتاب می‌کند. می‌گوید: «باید گاهی چهار نعل بریم... فکر می‌کنی بارون بیاد، گروه‌بان لیتوما؟»

«نه ستوان، آسمون صافه.»

جامائیکایی فریاد می‌زند: «نباید بی من برید.»

سینیورا مرسدیتاس می زند زیر خنده. بلند بلند می خندد و شکمش را می گیرد.

ستوان می گوید: «بهتره راه بیفتیم.»

جامائیکایی فریاد می زند: «ستوان... خواهش می کنم ستوان... بهت التماس می کنم.»

اسبها به آرامی دور می شوند. جامائیکایی گیج و ناباور تماشا می کند. نور فانوس چهره درهمش را روشن می کند. سینیورا مرسدیتاس هم چنان قهقهه می زند. بعد ناگهان ساکت می شود. دستها را دور دهان می گیرد و فریاد می زند: «نوما... یکشنبه ها برات میوه میارم.»

و باز قهقهه سرمی دهد. از بیشه صدای شکستن شاخه ها و برگ های خشکیده به گوش می رسد.

يکشنبه

@Theaterstudies

یک لحظه نفس را در سینه حبس کرد، ناخن‌ها را به کف دست فرو برد و با عجله گفت: «دوستت دارم.» دید که رنگ و روی دختر ناگهان سرخ شد، طوری که انگار به گونه‌هایش سیلی زده باشند – به گونه‌های رنگ‌پریده و صافش. وحشت‌زده بیش‌تر گیج شد و زبان در دهانش خشکید. می‌خواست بدود و همه‌چیز را تمام کند. در آن صبح غم‌انگیز زمستانی، در ژرفای درونش همان ضعفی پیدا شده بود که در لحظه‌های حساس، ناامیدی را بر او چیره می‌کرد. میگل تا چند دقیقه پیش در میان آدم‌های سرزنده‌ای که با لبخند در پارک مرکزی میرافلورس قدم می‌زدند، مدام با خودش تکرار می‌کرد: «همین حالا. به محض این‌که به خیابان پاردو رسیدیم با جرأت بهش می‌گویم. آه روبن، اگر بدانی چقدر ازت بدم می‌آید.» و باز قبل‌تر در کلیسا همان‌طور که با نگاه به دنبال فلورا می‌گشت، او را پای یک ستون دیده بود و درحالی‌که با آرنج راه باز می‌کرد، بی‌آن‌که از زنی که کنار زده بود عذرخواهی کند، خود را نزدیک او رسانده بود. بعد از این‌که آهسته سلام کرده بود، بار دیگر – مثل سحرگاه که در رختخواب چشم به روشن شدن هوا می‌دوخت – با خود گفته بود: «راه دیگری وجود ندارد. باید همین امروز کار را تمام کنم. امروز صبح. تاوانش را تو باید بدهی، روبن.» و شب گذشته پس از آن‌که فهمیده بود آن ترفند کثیف چطور طراحی شده، برای نخستین‌بار پس از سال‌ها گریه کرده بود. آدم‌ها بیش‌تر داخل پارک بودند و در خیابان پاردو کسی نبود. آن‌ها زیر درختان پر برگ کائوچو قدم می‌زدند. میگل با خود گفت باید شروع کنم و الان است که همه‌چیز خراب شود. از گوشه چشم نگاهی به اطراف انداخت. هیچ‌کس نبود. باید سعی خودش را می‌کرد. دست چپش را آهسته دراز کرد و دست او را لمس کرد. این باعث شد که پی ببرد عرق کرده است. به شدت خواستار یک معجزه بود. دلش می‌خواست

آن حس تحقیرآمیز ناپدید شود. فکر کرد حالا به او چه بگویم؟ چه بگویم؟ دختر دستش را پس کشیده بود و میگل احساس تنهایی و حماقت می‌کرد. همه حرف‌های درخشانی که شب پیش تمرین کرده بود مثل حباب‌های کف صابون ناپدید می‌شد. با لکنت گفت: «فلورا، من مدت‌ها انتظار این لحظه را کشیده‌ام. از وقتی دیدمت فقط به تو فکر می‌کنم. برای اولین بار عاشق شده‌ام، باور کن. تا حالا دختری مثل تو ندیده بودم.»

و دوباره فضایی سفید و متراکم در مغزش - یک فضای خالی. فشاری بیش از این نمی‌توانست وجود داشته باشد. پوستش مثل لاستیک پاره شد و ناخن‌هایش در کف دست فرو رفت. با وجود این به سختی به صحبت ادامه داد. مکث می‌کرد، کم‌رویی و لکنت زبان را از خود دور می‌کرد و می‌کوشید اشتیاق ناگهانی و شدیدش را توضیح دهد، تا این‌که با دیدن اولین میدان خیابان پاردو نفس راحتی کشید و ساکت شد. خانه فلورا میان درخت‌های دوم و سوم بعد از میدان بود. ایستادند و به همدیگر نگاه کردند. رنگ صورت فلورا هم‌چنان به سرخی می‌زد و شدت هیجان، چشم‌هایش را از برقی مرطوب پر کرده بود. میگل در ناامیدی با خود گفت، هیچ‌وقت به این زیبایی نبوده. روبانی آبی موهایش را عقب نگه داشته بود و میگل می‌توانست گوش‌هایش را ببیند؛ دو علامت سؤال کوچک و کامل.

فلورا گفت: «گوش کن میگل.» صدایش نرم و آهنگین و لحنش آرام بود. «نمی‌تونم الان بهت جواب بدم. مادرم دوست نداره تا مدرسه رو تموم نکردم با پسرها برم بیرون.»

میگل با اصرار گفت: «فلورا، همه مادرها همین رو میگن. اون از کجا می فهمه؟ هر وقت تو بگی می تونیم همدیگر رو ببینیم، حتی اگه فقط یکشنبه ها باشه.»

فلورا درحالی که چشم به پایین دوخته بود گفت: «بهت جواب میدم. اما اول باید فکرهام رو بکنم.» و پس از چند ثانیه افزود: «منو ببخش فعلا باید برم. داره دیر میشه.»

میگل احساس فرسودگی عمیقی کرد، حسی که سراسر بدنش را فرا گرفت و کمی آسوده اش کرد. با فروتنی پرسید: «از من که دلخور نشدی فلورا؟»

دختر با هیجان گفت: «مگه دیوونه شدی؟ من دلخور نیستم.»

میگل گفت: «من تا هر وقت بخوای صبر می کنم. اما همدیگر رو می بینیم، مگه نه؟ امروز بعد از ظهر می ریم سینما، خب؟»

دختر به نرمی گفت: «امروز نمی تونم. مارتا منو به خونه اش دعوت کرده.»

پسر که از این پاسخ یکه خورده بود، جریانی داغ و شدید از وجودش عبور کرد، انگار زخمی شده بود. اگرچه انتظارش را داشت، اما حالا به نظرش ظالمانه می آمد. آنچه ملانس شنبه عصر با مودی گری زیر گوشش گفته

بود درست بود. مارتا آن‌ها را با هم تنها می‌گذاشت؛ این حيله خيلي رايج بود. بعد روبن به گروه بچه‌ها می‌گفت، خودش و خواهرش چطور نقشه کار را کشیده و زمان و مکان را تعيين کرده‌اند. مارتا به جای پاداش خواسته بود از پشت پرده شاهد ماجرا باشد. میگل ناگهان از فرط خشم دست‌ها را مشت کرد.

«این جوړی نباش فلورا. بيا همون‌طور که گفتم بریم سینما. ديگه از این حرفا نمی‌زنم، قول میدم.»

فلورا گفت: «آخه نمی‌تونم. باید برم خونه مارتا. ديروز اومد خونه‌مون و دعوت‌م کرد. اما بعد با اون ميرم پارک سالازار.»

میگل از این گفته‌ها امیدوار نشد. کمی بعد به نقطه‌ای که آن پیکر نازک و فرشته‌وار زیر هلال باشکوه درختان کائوچو کنار خیابان ناپدید شده بود، خیره ماند. رقابت با یک آدم معمولی ممکن بود، ولی با روبن نه. نام دخترهای دیگری را به‌خاطر آورد که مارتا در سایر عصرهای یکشنبه به خانه دعوت کرده بود. حالا ديگر نمی‌توانست کاری کند؛ شکست‌خورده بود. بار ديگر همان تصویری به ذهنش آمد که هر بار دچار سرخوردگی می‌شد نجاتش می‌داد: در فاصله‌ای دور، در پس‌زمینه ابرها همراه با دودی سیاه، نخستین نفر در صف کارآموزان آکادمی نیروی دریایی، به جمعی که در پارک ایستاده بودند نزدیک شد؛ مردهایی آشنا در لباس‌های رسمی که کلاه‌ها را در دست گرفته بودند و زن‌ها با جواهرات درخشان برایشان دست می‌زدند. جماعتی که در میان‌شان چهره‌های دوست‌ها و دشمن‌هایش مشخص بود، در سرتاسر پیاده‌رو با شگفتی تماشایش

می‌کردند و نامش را زمزمه می‌کردند. میگل که یونیفورم آبی به تن داشت و شنی بر شانه‌هایش تاب می‌خورد، رهبری صف کارآموزان را به‌عهده داشت و چشم به افق دوخته بود. شمشیرش را بالا برده، سر را کمی چرخانده بود و در میان حضار، فلورا لبخندزنان ایستاده بود. روبن را ژنده‌پوش در گوشه‌ای دید که از نشان دادن خودش شرم داشت و درحالی‌که به سرعت دور می‌شد، در میان هلهله و هورای حضاران، به نگاهی کوتاه و نفرت‌بار قناعت کرد.

اما این تصویر مثل بخاری از روی آینه محو شد. به در خانه خودشان رسیده بود. از همه بدش می‌آمد. از خودش هم بدش می‌آمد. وارد شد، یک‌راست به اتاقش رفت و با صورت روی تخت‌خواب افتاد. در تاریکی خنک اتاق چهره دختر، چشم‌ها و پلک‌هایش نمودار شد — با صدای بلند گفت: «دوستت دارم فلورا» و بعد روبن با چانه پهن و لبخند خصمانه‌اش. صورت‌ها کنار یکدیگر بودند و به هم نزدیک‌تر می‌شدند. روبن که لب‌ها را به صورت فلورا نزدیک می‌کرد به او چشم دوخت و با تمسخر نگاهش کرد.

فوری بلند شد و از روی تخت پرید پایین. آینه روی قفسه چهره رنگ‌پریده و چشمان گود افتاده‌اش را نشان داد. تصمیم خودش را گرفت: روبن اون رو نمی‌بینه. این بلا را سر من نمیاره؛ اجازه نمیدم این کلک کثیف رو سوار کنه.

خیابان پاردو هم‌چنان خلوت بود. میگل گام‌هایش را تند کرد و بی‌توقف تا چهارراه گراو رفت. آنجا کمی مکث

کرد. سردش شده بود. کتش را در اتاق جا گذاشته بود و پیراهنش به تنهایی برای محافظت از بادی که از دریا می‌وزید کافی نبود؛ بادی که با وزش در میان شاخ و برگ انبوه درختان کائوچو زمزمه‌ای نرم به بار می‌آورد. تصویر هولناک همراهی روبن با فلورا به او جرأت می‌داد تا به راهش ادامه دهد. از چهارچوب در کافه نزدیک سینما مونت کارلو آن‌ها را پشت میز همیشگی دید، فرمانروایان گوشه‌ای که از تقاطع دیوار عقب با دیوار سمت چپ تشکیل می‌شد. فرانسیسکو، ملانس، تویاس و مغز متفکر، – همگی او را دیدند و پس از حیرت اولیه با حالتی پرهیجان و شیطنت‌آمیز به سمت روبن چرخیدند. میگل فوراً خونسردی‌اش را به دست آورد: می‌دانست در برابر مردان چگونه رفتار کند.

همان‌طور که نزدیک می‌شد، به آن‌ها سلام کرد: «تازه چه خبر؟» مغز متفکر که صندلی‌ای را نشان می‌داد گفت: «بشین. چه معجزه‌ای باعث شد بیای این‌جا؟»

فرانسیسکو گفت: «خیلی وقته نیومدی این‌جا.»

میگل با خوشرویی گفت: «می‌خواستم ببینمتون. می‌دونستم این‌جا هستید. برای چی تعجب کردید؟ مگه من یکی از عقاب‌ها نیستم؟»

صندلی بین ملانس و تویاس را کشید و رویش نشست. روبن آن طرف میز بود.

مغز متفکر بلند گفت: «کانچو! یه لیوان دیگه بیار. چرب و چیلی نباشه.»

کانچو لیوان را آورد و مغز متفکر آن را پر از آبجو کرد. میگل گفت: «به سلامتی عقاب‌ها.» و نوشید.

فرانسیسکو گفت: «لیوانت رو هم باهاش بخور. انگار خیلی تشنه‌ای.»

ملانس گفت: «شرط می‌بندم رفته بودی مراسم ساعت یک کلیسا، درسته؟» و مثل وقت‌هایی که شروع به شیطنت می‌کرد، با رضایت چشمک زد.

میگل با خونسردی گفت: «آره، رفته بودم. اما فقط برای دیدن یه دختر.»

با نگاهی گستاخ روبن را ورنده کرد، اما او به روی خودش نیاورد. روی میز ضرب گرفته بود و با گذاشتن نوک زبانش میان دندان‌ها، آهنگ «دختر از دست‌رفته» پرز پرادو را به آرامی با سوت می‌نواخت.

ملانس دست زد و گفت: «عالیه! خیلی خب دون ژوان. بگو کدوم دختر بود؟»

«این یه رازه.»

تویاس یادآوری کرد: «بین عقاب‌ها رازی وجود نداره. به همین زودی یادت رفته؟ د بگو دختره کیه؟»

میگل پرسید : «برای شماها چه فرقی می‌کنه؟»

تویاس گفت : «خیلی فرق می‌کنه. باید بدونیم با کی‌ها می‌چرخیم تا بدونیم چه جور آدمی هستی.»

ملانس گفت : «این راند را یک هیچ باختی.»

فرانسیسکو گفت : «شرط می‌بندم بتونم حدس بزنی دختره کیه. شما نمی‌دونید؟»

تویاس گفت : «من که می‌دونم.»

ملانس گفت : «منم می‌دونم.» به سوی روبن چرخید و با ظاهری معصومانه پرسید : «و تو برادر، می‌تونی حدس بزنی دختره کیه؟»

روبن به سردی گفت : «نه، برام اهمیتی نداره.»

مگز متفکر گفت : «دلم آتیش گرفت. هیشکی نمیره یه آبجو بگیره؟»

ملانس انگشتی دور گردنش کشید و به زبان انگلیسی گفت : «من یه سکه هم ندارم دارلینگ.»

توبیاس با حالتی جدی گفت: «من به بطر می‌خرم. ببینیم کی کار را دنبال می‌کنه. باید آتیش این دیوونه رو خاموش کنیم.»

میگل گفت: «کانچو، شیش بطر کریستال بیار.»

فریادهای هیجان‌زده شادی بلند شد.

فرانسیسکو اعلام کرد: «تو واقعا به عقابی.»

ملانس افزود: «به لعنتی مهربون. آره، به عقاب سوپر واقعی.»

کانچو آبجوها را آورد. نوشیدند. به حرف‌های ملانس که داستان‌های عجیب، کثیف و بی‌پرده تعریف می‌کرد گوش دادند و توبیاس و فرانسیسکو به بحثی سنگین دربارهٔ فوتبال پرداختند. مغز متفکر یک ماجرا تعریف کرد؛ با اتوبوس از لیما به میافلورس می‌رفت. بقیهٔ مسافرها در خیابان آرکیپا پیاده شدند. بالای خیابان خاویر پرادو، توماسو نهنگ سفید سوار شد:

«همون زال که قدش یک متر و نوده و هنوز دبیرستان میره – تو کبرادا زندگی می‌کنه، گوش‌تون با منه؟ داشت وانمود می‌کرد که می‌خواد راجع به اتوبوس چیزهایی بدونه. راننده رو سؤال پیچ کرده بود، اما

همون طور که از بالای صندلی جلویی خم شده بود، پشتی‌اش را با چاقو پاره‌پاره می‌کرد.»

مغز متفکر ادامه داد: «این کارو واسهٔ این می‌کرد که من اون جا بودم. می‌خواست جلوم پز بده.»

@Theaterstudies

فرانسیسکو گفت: «اون عقب افتاده‌ست. یه بچه ده ساله از این کارها می‌کنه. تو سن اون دیگه مزه نداره.»

مغز متفکر خندید: «اتفاقی که بعدش افتاد خنده‌دار بود؛ گوش کن راننده، نمی‌بینی که نهنگ داره اتوبوست رو خراب می‌کنه؟ راننده که سریع پا را روی ترمز گذاشته بود فریاد زد: چی؟ گوش‌هاش سرخ شده بود و چشم‌هاش داشت از حدقه بیرون می‌زد. توماسو، نهنگ سفید، می‌خواست در رو به زور باز کنه. گفتم: ببین صندلی رو با چاقوش چه کار کرده. آخرسر نهنگ سفید موفق شد از اتوبوس بپره پایین. تو خیابون آرکیپا بنا کرد به دویدن. راننده پشت سرش می‌دوید و فریاد می‌زد: این حروم‌زاده رو بگیرید.»

ملانس پرسید: «گرفتش؟»

«نمی‌دونم. من زدم به چاک. سوییچ رو هم یادگاری برداشتم. ایناهاش.»

کلید نقره‌ای کوچکی از جیب بیرون آورد و انداخت روی میز. بطری‌ها خالی شده بودند. روبن به ساعتش نگاه کرد و بلند شد. گفت: «باید برم. بعد می‌بینمتون.»

میگل گفت: «نرو. من امروز پولدارم، واسه همه‌تون ناهار می‌خرم.»

چند دست به پشتش خورد؛ عقاب‌ها با صدای بلند از او تشکر کردند و کلمات تحسین‌آمیز گفتند.

روبن گفت: «نمی‌تونم. چند تا کار دارم.»

تویاس گفت: «باشه پسر. برو، به مارتا هم سلام منو برسون.»

ملانس گفت: «به یادت هستیم برادر.»

میگل با فریاد گفت: «نه. من یا همه رو دعوت می‌کنم یا هیچ‌کس رو. اگه روبن بره دعوتی در کار نیست.»

فرانسیسکو گفت: «خب، خودت که شنیدی، عقاب روبن. باید بمونی.»

ملانس گفت: «باید بمونی. چاره‌ای نداری.»

روبن گفت: «من میرم.»

میگل گفت: «موضوع اینه که کله‌ات گرمه. واسه این میری که نمی‌خوای جلو ما خودت رو ضایع کنی.»

روبن پرسید: «چند دفعه وقتی رو پات بند نبود، رسوندمت خونه؟ چند دفعه کمکت کردم از نرده‌ها بری بالا تا بابات مچت رو نگیره؟ من می‌تونم ده برابر تو بخورم.»

میگل گفت: «قبلا می‌تونستی. حالا وضع فرق کرده. می‌خواهی امتحان کنی؟»

روبن جواب داد: «آره، خیلی خوبه. امشب همین جا همدیگر رو می‌بینیم.»

میگل گفت: «نه. همین حالا» به سوی سایرین چرخید و درحالی که بازوها را می‌گشود گفت: «عقاب‌ها، این یه مبارزه‌ست.»

با خوشحالی دید که آن فرمول قدیمی همان نیروی گذشته را دارد. در میان جنجال شادی که ایجاد کرده بود، روبن را دید که با رنگ و روی پریده نشست.

توبیاس داد زد: «کانچو! من و دو استخر پر از آبجو. یه عقاب می‌خواد مسابقه بده.»

استیک سفارش دادند با پیاز ادویه‌دار و یک دوجین آبجو. توبیاس جلو هر یک از رقبا سه بطری گذاشت و مابقی را میان دیگران تقسیم کرد. تقریباً بی‌صحت غذا خوردند. میگل پس از هر لقمه جرعه‌ای می‌نوشید و سعی می‌کرد سرزنده به نظر بیاید، اما ترس از این که نتواند خود را به قدر کافی سرپا نگه دارد، همزمان با تلخ‌مزگی ته حلقش بیش‌تر می‌شد. مدتی پس از آن که کانچو بشقاب‌ها را جمع کرد شش بطری را تمام کردند. میگل به روبن گفت: «تو سفارش بده.»

«سه بطر دیگه برای هر نفر.»

بعد از اولین گیلای این دور، گوش‌های میگل به وزوز افتاد؛ سرش مثل چرخ رولت به آرامی می‌چرخید و همه چیز در اطرافش در گردش بود. گفت: «من باید برم دستشویی.»

عقاب‌ها خندیدند.

روبن پرسید: «کارت تمومه؟»

میگل داد زد: «می‌خوام برم دستشویی. اگه می‌خوای بگو باز هم بیارن.»

داخل دستشویی استفراغ کرد. بعد چندبار صورتش را شست تا آثار آن را از بین ببرد. ساعتش چهار و نیم را نشان می‌داد. با وجود حال تهوع شدید، احساس رضایت می‌کرد. حالا روبن نمی‌توانست کاری بکند. سر میز برگشت.

روبن گیلایش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی.»

میگل با خودش گفت، دارد از عصبانیت می‌ترکد، اما من درستش کردم.

ملانس گفت: «بوی مرده میاد. انگار این دوروبر یکی داره می میره.»

میگل اعلام کرد: «من که کاملاً سر حالم.» و کوشید جلو سرگیجه و حال تهوع خود را بگیرد.

روبن تکرار کرد: «به سلامتی.»

وقتی آخرین بطری را تمام کردند، شکمش آن قدر سنگین بود که انگار سرب خورده بود؛ صدای دوستانش را به شکل سروصدایی درهم و گیج کننده می شنید. ناگهان دستی زیر چشم هایش ظاهر شد؛ سفید با انگشت های دراز. چانه اش را گرفت و ناچارش کرد سرش را بلند کند؛ صورت روبن بزرگ تر شده بود. قیافه عجیبی گرفته بود. خیلی ژولیده و عصبی به نظر می رسید.

«ول می کنی، دماغو؟»

میگل برخاست و روبن را به عقب هل داد، اما پیش از آن که نمایش به جایی برسد، مغز متفکر قدم جلو گذاشت. درحالی که آن ها را مجبور به نشستن می کرد، گفت: «عقاب ها هرگز با هم نمی جنگن.»

«شما دو تا کله هاتون بدجوری گرمه. مسابقه تموم شد. بیااید رأی بگیریم.»

ملانس، فرانسیسکو و تویاس برخلاف میل شان نتیجه را مساوی اعلام کردند.

روبن گفت: «من خیلی وقته بردم. این حتی نمی‌تونه حرف بزنه، نگاش کنید.»

درواقع چشم‌های میگل کلاپسه می‌رفت، دهانش باز مانده بود و آب دهان از روی زبانش جاری بود. مغز متفکر گفت: «خفه. ما تو رو قهرمان آبخو خوری نمی‌دونیم.»

ملانس تأکید کرد: «تو قهرمان آبخو خوری نیستی. فقط تو شنا قهرمانی. جادوگر استخرهای شنا.»

روبن گفت: «تو بهتره دهن تو ببندی. نمی‌فهمی حسادت مثل خوره می‌خوردت؟»

ملانس فریاد زد: «زنده باد استر ویلیامز^۱ میافلورس!»

روبن گفت: «تو که پیرمرد شدی، حتی بلد نیستی شنا کنی. می‌خواهی بهت چند تا درس بدم؟»

مغز متفکر گفت: «ما که می‌دونیم قهرمان. تو در یک مسابقه شنا برنده شدی و همه دخترها می‌میرن برات. تو یه قهرمان تمام عیاری.»

میگل به زحمت گفت: «اون قهرمان هیچی نیست. فقط یه حقه‌بازه.»

روبن جواب داد: «تو داری کله‌پا میشی. می‌خوای برسونمت خونه، دختر خانوم؟»

میگل اعتراض کرد: «من حالم خوبه، اما تو حقه‌بازی.»

روبن گفت: «واسه این ناراحتی که خیال دارم با فلورا دوست بشم. داری از حسادت می‌میری. خیال می‌کنی نمی‌فهمم؟»

میگل تکرار کرد: «تو یه حقه‌بازی. واسه این برنده شدی که بابات رئیس فدراسیونه. همه می‌دونن که برات پارتی‌بازی کرد تا برنده شی.»

روبن گفت: «هر چی باشه از تو بهتر شنا می‌کنم. تو حتی موج‌سواری هم بلد نیستی.»

میگل گفت: «تو از هیچ‌کس بهتر شنا نمی‌کنی. هر دختری می‌تونه از تو جلو بزنه.»

روبن گفت: «ببخشید که خنده‌ام می‌گیره.»

تویاس گفت: «می‌بخشیمت حضرت والا.»

روبن گفت: «شما چون زمستونه با من در افتادید. اگه تابستون بود همه‌تون رو می‌بردم کنار دریا تا ببینیم

توی آب کی از خودش این قدر مطمئنه.»

میگل گفت: «تو مسابقه رو به خاطر پارتی بازی بابات بردی. تو فقط یه حقه بازی. هروقت خواستی با من شنا کنی فقط بگو. این قدر خجالتی نباش. توی دریا، باشگاه تراس ها، هر جا که بخوای.»

روبن گفت: «توی دریا، همین حالا.»

میگل گفت: «تو فقط یه حقه بازی.»

چهره روبن ناگهان روشن شد. در نگاهش علاوه بر کینه توزی، غرور نیز نمایان شد.

گفت: «سر این شرط می بندم که کی اول به آب برسه.»

«یه حقه باز.»

روبن گفت: «اگه تو برنده شدی قول میدم دست از سر فلورا بردارم. اما اگه من برنده شدم باید بساطت رو جای دیگه پهن کنی.»

میگل با لکنت گفت: «خیال می کنی کی هستی، لعنتی؟ بگو، خیال می کنی کی هستی؟»

روبن که بازوهایش را از هم باز می کرد گفت: «گوش بدید عقاب ها. من اونو به مبارزه دعوت می کنم.»

مغز متفکر گفت: «میگل حالش خوش نیست. شما دوتا چرا سر فلورا شیر یا خط نمی اندازید؟»

میگل گفت: «تو چرا دخالت می کنی؟ من قبول دارم. بریم کنار دریا.»

فرانسیسکو گفت: «شما هر دوتون دیوانه اید. من حاضر نیستم توی این سرما برم کنار دریا. سریه چیز دیگه شرط ببندید.»

روبن گفت: «اون قبول کرده. بیایید بریم.»

ملانس گفت: «وقتی یه عقاب کسی را به مبارزه دعوت می کنه، کسی نمی تونه حرفی بزنه. بریم کنار دریا و اگه جرأت دریا رفتن رو نداشتن، می ندازیم شون توی آب.»

مغز متفکر اصرار کرد: «این دوتا کارشون ساخته ست. این مبارزه درست نیست.»

میگل داد زد: «خفه شو مغز. من حالا بزرگ شدم. لازم نیست مواظبم باشی.»

مغز متفکر گفت: «باشه.» «شانه بالا انداخت و افزود: «خودت خواستی.»

کافه را ترک کردند. بیرون فضایی گرفته و خاکستری در انتظارشان بود. میگل نفس عمیقی کشید. حالش بهتر شده بود. فرانسیسکو، ملانس و روبن جلوتر راه می‌رفتند و میگل و مغز متفکر دنبال‌شان. پیاده‌رو خیابان گرو خلوت نبود. عابرها بیشتر زنان مستخدم بودند که در روز تعطیل با لباس‌های پرزرق و برق رفت‌وآمد می‌کردند. مردان خاکستری با موهای پرپشت و بی‌حالت دوروبرشان می‌پلکیدند و با ولع نگاه‌شان می‌کردند. زن‌ها می‌خندیدند و دندان‌های طلاشان را نشان می‌دادند. اما عقاب‌ها به آن‌ها توجه نداشتند و درحالی‌که هیجان در وجودشان اوج می‌گرفت، با گام‌هایی بلند راه می‌رفتند.

مغز متفکر پرسید: «حالت بهتره؟»

میگل جواب داد: «آره. هوا که خوردم بهتر شدم.»

به خیابان پاردو پیچیدند. زیر درختان کائوچو مثل افراد یک گردان روی سنگفرش‌هایی که گاه بر اثر فشار ریشه‌های عظیم درختان از جا کنده شده بود، به صف راه می‌رفتند؛ ریشه‌هایی که گاه مثل چنگک بیرون زده بود. همان‌طور که از خیابان می‌گذشتند دو دختر را دیدند. روبن با احترام سر خم کرد.

دخترها هم صدا گفتند: «سلام روبن.»

تویاس با صدای زیر ادا درآورد: «سلام روبن، شاهزاده‌ما.»

خیابان سراسری در انتها دو شاخه می‌شد. یک شاخه به سیل‌گیر می‌رسید که سنگفرش و درخشان بود؛ در سمت دیگر راه شیب‌داری داشت که تپه را دور می‌زد و به دریا می‌رسید. به آن راه آبتنی می‌گفتند؛ راهی که بر اثر سایش لاستیک ماشین‌ها و پاهای شناگران به مرور زمان صاف و هموار شده بود.

ملانس با سرعت شروع به دویدن کرد و گفت: «بیایید خودمون رو گرم کنیم قهرمان‌ها.» بقیه هم از او پیروی کردند.

برخلاف جهت باد و مه ملایمی که از ساحل برمی‌خاست حرکت می‌کردند؛ هیجان‌زده گرفتار گردباد شدند؛ هوا از گوش، دهان و بینی به ریه‌هاشان نفوذ می‌کرد و درحالی‌که شیب تندتر می‌شد، احساس خوشی در تن‌شان می‌دوید، و در یک لحظه پاهایشان تنها از نیرویی اسرارآمیز که از دل زمین برمی‌آمد، فرمان می‌برد. بازوها مثل بال‌های پروانه. مزه‌ای شور در دهان‌ها. عقاب‌ها با کمال سرعت از راه شیب‌دار آن‌قدر به پایین دویدند تا به سکوی مدوری رسیدند که بالای محل آبتنی قرار داشت. حدود بیست متر دورتر دریا در توده‌ای ابری که انگار از صخره‌ها سرچشمه می‌گرفت ناپدید می‌شد. موج‌شکن‌های بلند و تیره در سرتاسر خلیج به چشم می‌خوردند.

فرانسیسکو گفت: «بیایید برگردیم. من سردمه.»

بر لبهٔ سکو نرده‌هایی نصب شده که بر جای‌جایش خزه روییده بود. درگاهی در ابتدای پله‌ها قرار داشت، با

پله‌هایی تقریباً عمودی که به ساحل می‌رسید. عقاب‌ها از آنجا به قسمت روبان‌مانند کوچکی از آب زیر پاشان نگاه کردند، به سطح خروشان‌ی که در آن مه با کف امواج مخلوط می‌شد.

روبن گفت: «اگه این بخواد ادامه نده، من حاضرم برگردم.»

میگل جواب داد: «کی می‌خواد ادامه نده؟ تو خیال می‌کنی کی هستی؟»

روبن سه پله یکی پایین رفت و در همان حال دکمه‌های پیراهنش را باز کرد.

مغز متفکر داد زد: «روبن! دیوونه شدی؟ برگرد.»

اما میگل و بقیه عقاب‌ها پایین می‌رفتند و مغز متفکر هم به دنبال‌شان رفت.

از بالکن ساختمان پهن و طولی که در دامنه تپه ساخته شده و اتاق‌های رختکن را دربر می‌گرفت تا ساحل مدور دریا، سنگ‌های خاکستری بر شیبی ملایم قرار داشتند و در تابستان‌ها مردم روی آن‌ها حمام آفتاب می‌گرفتند.

ساحل کوچک از صبح تا غروب غرق جوش و خروش بود. اما حالا آب، شیب سنگلاخ را فرا گرفته و نه از چترهای رنگارنگ خبری بود، نه از دخترهایی که حمام آفتاب می‌گرفتند و نه از داد و فریاد زن‌ها و بچه‌ها که

هروقت موجی به سراغشان می‌آمد بالا می‌گرفت – موجی زمزمه‌گر که سنگ‌ریزه‌ها و ماسه‌ها را با خود جابه‌جا می‌کرد. حتی گوشه‌ای از ساحل دیده نمی‌شد، چون آب دریا بر اثر جزر و مد تا ستون‌های تیره‌ای که ساختمان را سرپا نگه می‌داشتند بالا آمده بود. آنجا که جریان برگشتی آب از ساحل آغاز می‌شد، پله‌های چوبی و بخش‌های سیمانی پوشیده از خزه، به زحمت دیده می‌شدند.

روبن گفت: «هیچی دیده نمیشه. چکار کنیم؟»

آنها در بخش سمت چپ که مخصوص زن‌ها بود ایستاده بودند. چهره‌هاشان جدی بود.

@Theaterstudies

مغز متفکر گفت: «تا فردا صبر کنید. ظهر هوا صاف میشه. بعد همه می‌آییم این جا ببینیم چکار می‌کنید.»

اما ملانس گفت: «حالا که اومدیم بهتره تمومش کنیم. خودشون میدونن چکار کنن.»

روبن گفت: «من که موافقم. تو چی؟»

میگل گفت: «منم موافقم.»

همین که برهنه شدند، تویاس با اشاره به رگ‌های آبی‌رنگی که روی شکم صاف میگل دیده می‌شد با او شوخی کرد. هر دو رفتند پایین. پله‌های چوبی بر اثر ماه‌ها ماندن زیر آب، صاف و لغزنده شده بود. میگل که دست به نرده‌ها گرفته بود تا نیفتد، لرزه‌ای در خودش احساس کرد که از کف پاها تا مغز سرش امتداد می‌یافت. فکر کرد مه و سرما تا حدی به کمکش می‌آید. حالا برنده شدن نه زیاد به مهارت، بلکه بیش‌تر به استقامت بستگی داشت، و پوست روبن هم کبود و مورمور شده بود. با یک گام دیگر بدن ورزیده روبن خم شد. با ماهیچه‌هایی منقبض در انتظار پس رفتن آب یا رسیدن موج بعدی بود که بی‌صدا رسید – موجی بلند که افشانه‌ای از قطره‌های کف‌آلود با خود آورد. وقتی موج به دو متری پله‌ها رسید، روبن شیرجه زد. بازوها را از هم باز کرده، مثل دو نیزه صاف نگه داشته بود و بر اثر پرش موهایش سیخ شده بود. بدنش در هوا چرخ می‌زد و بدون خمیدگی، بی‌آن‌که سر خم کند یا پاها را توی شکم جمع کند روی کف امواج پرید. کمی فرو رفت و خیلی زود با استفاده از مد بر روی آب لغزید. بازوهایش در سطح خروشان، ناپدید و دوباره ظاهر می‌شدند و

پاهایش با حرکاتی دقیق مسیری را ترسیم می‌کردند. میگل هم یک پله پایین رفت و منتظر موج بعدی ماند. می‌دانست که آنجا کم‌عمق است و بهتر است مثل یک تخته، صاف و بی‌حرکت، خود را در آن رها کند، در غیر این صورت به سنگ‌ها برمی‌خورد. چشم‌ها را بست و پرید و به ته آب نرسید، اما انگار از بالای پیشانی تا زانوهایش را شلاق می‌زدند. درحالی‌که به سرعت شنا می‌کرد تا گرمایی را که آب ناگهان از اعضای بدنش ربوده بود، بازگرداند، سوزش شدیدی احساس کرد. این‌جا بخش عجیبی از دریا در نزدیکی ساحل میافلورس بود که جریان‌های زیرین آب به امواج می‌رسیدند. محل گرداب‌ها و جریان‌هایی بود که از یکدیگر عبور می‌کردند. و از تابستان آن‌قدر گذشته بود که میگل فراموش کرده بود چگونه آن‌ها را بی‌تشویش پشت‌سر بگذارد. یادش نبود که باید بدنش را شل کند تا با جریان آب همراه شود و تنها هنگامی بازوهایش را به حرکت دربیآورد که همراه با آب‌های کف‌آلود و لغزان، به بالای موج برسد. به خاطر نمی‌آورد که بهتر است اولین تماس با آن آب هول‌انگیز را با شکیبایی و ذکاوت تاب بیاورد – آب کنارهٔ ساحل که انگار اعضای بدن را پایین می‌کشد و مثل جویبار به دهان و چشم‌هایت می‌ریزد. بهتر بود مقاومت نمی‌کرد تا مثل چوب‌پنبه روی سطح باقی بماند. هوا را تنها هنگامی که موجی نزدیک می‌شد، به درون ریه‌ها می‌کشید. فرو می‌رفت – اگر موج دورتر می‌شکست، کم‌کم و بی‌تلاش و اگر بالای موج نزدیک بود، تا انتها – هم‌چنان با هشیاری دست به سنگی می‌گرفت و پس از شنیدن صدای رعدآسای عبور امواج، با یک حرکت دور می‌شد و هم‌چنان نرم‌انرم با حرکات بازو پیش می‌رفت تا جایی که به مانع دیگری برمی‌خورد و آن‌وقت بدن را شل می‌کرد. با گرداب‌ها نمی‌جنگید. همراه آب می‌چرخید و ناگهان در لحظهٔ مناسب با یک حرکت بازو فرار می‌کرد. بعد ناگهان

سطحی آرام ظاهر می‌شد که در آن موج‌هایی کوچک و بی‌آزار به چشم می‌خورد؛ آب صاف و شفاف بود و در بعضی جاها سنگ‌های تیره کف دریا پیدا بود.

میگل پس از عبور از آب‌های خروشان با خستگی توقف کرد و نفسی کشید. روبن را در فاصله‌ای نه چندان دور دید که نگاهش می‌کرد. موهایش روی پیشانی ریخته بود و دندان‌ها را به هم می‌فشرد.

«بریم جلو؟»

«بریم.»

پس از چند دقیقه شنا، سردی آب که برای چند لحظه احساس نمی‌شد، بار دیگر سر تا پایش را فرا گرفت و باعث شد تندتر پا بزند، چون پاهایش بیش از بقیه جاهای بدنش یخ کرده و ماهیچه‌هایش ابتدا بی‌حس و بعد سخت شده بود. درحالی‌که صورتش در آب بود، شنا می‌کرد و هروقت بازوی راستش بالا می‌آمد، سر برمی‌گرداند تا هوایی را که در ریه‌ها نگه داشته بود با یک بازدم خارج کند، نفس تازه کند و سپس بار دیگر پیشانی و چانه را به آب بزند تا حرکتش را کند نکند، آب را مثل سینه کشتی بشکافد و آسان‌تر پیش برود. با هر حرکت بازو، یک نگاه هم به روبن می‌انداخت که به نرمی روی سطح آب شناور بود – بی‌تلاش، بی‌آن‌که کفی ایجاد کند، و به راحتی و توازن حرکات یک مرغ دریایی. میگل کوشید تا روبن، دریا و موج‌های بلند کف‌آلود را – که حتما هنوز دور بودند، چون آب آرام و شفاف و دارای امواج کوچک بود – فراموش کند.

می‌خواست فقط چهره فلورا را به خاطر بیاورد، کرک روی بازویش را که در روزهای آفتابی مثل نخ‌های طلایی می‌درخشید، اما نمی‌توانست مانع جایگزینی صورت دختر با چیز دیگری که مه‌آلود، کرکننده و غاصب بود – که بر چهره فلورا می‌افتاد و آن را پنهان می‌کرد، بشود: تصویر کوهی از آب‌های خشم‌آلود، نه امواج بلند (در بخشی از دریا که تابستان دو سال پیش به آنجا رسیده بود، امواجی شدید و خروشان با کف‌هایی یشمی‌رنگ دیده بود، چون در آن نقطه، سنگ‌های کف دریا به پایان می‌رسید و خاک و گل باقی می‌ماند که همراه با خزه‌ها و عروس‌های دریایی بالا می‌آمد) بلکه اقیانوس واقعی که با جریان‌های تند درونی و امواجی هیولالوار همراه بود؛ امواجی که ممکن بود در یک چشم برهم زدن کشتی‌ای را ببلعند، واژگونش کنند و سرنشینان، بادبان‌ها، دکل، بویه‌ها، ملوان‌ها و پرچم‌هایش را به هوا پرتاب کنند.

از شنا باز ایستاد و بدنش در آب عمود شد. سر بلند کرد و روبن را دید که دور می‌شد. فکر کرد به بهانه‌ای صدایش بزند و مثلاً بگوید: چرا کمی استراحت نکنیم. ولی این کار را نکرد. گویی همهٔ سرمای بدنش در ماهیچه‌ها متمرکز شده بود. خشکی عضلات، کشیدگی پوست و تندی ضربان قلبش را احساس می‌کرد. با حالتی تب‌آلود پاها را جنباند. در مرکز دایره‌ای از آب‌های تیره قرار داشت که پیرامونش را دیواری از مه فرا گرفته بود. وقتی مه بالا رفت، کوشید ساحل یا سیاهی صخره‌ها را ببیند، اما مه بخارمانندی که وقتی از میانش عبور می‌کرد ناپدید می‌شد، شفاف نبود. تنها لکهٔ کوچک سبز و قهوه‌ای رنگی را دید و ابرهایی هم‌سطح آب. این‌جا بود که وحشت کرد. ناگهان مقدار آبجویی را که خورده بود به یاد آورد و با خود گفت: حتما همین ضعیفم کرده. در یک آن به نظرش آمد که بازوها و پاهایش ناپدید شده‌اند. تصمیم گرفت برگردد، اما بعد از

چند حرکت بازو به سمت ساحل، به جهت مخالف چرخید و به آرامی شنا کرد. با خود گفت: «به تنهایی نمی‌توانم به ساحل برسم. بهتر است نزدیک روبن بمانم چون ممکن است از پا دربیایم. بهش می‌گویم او برنده شده و بهتر است برگردیم.» حالا به تندی شنا می‌کرد. سر را بالا گرفته بود، آب به دهانش می‌رفت و درحالی که به پیکر مقابلش چشم دوخته بود، با حرکات بازو آب‌ها را می‌شکافت.

حرکت و تلاش، پاهایش را زنده کرد. بدنش بار دیگر کمی گرم شده و فاصله‌اش با روبن کمتر شده بود و همین دلگرمش کرد. کمی بعد به او رسید، دست دراز کرد و یکی از پاهایش را گرفت. روبن فوری توقف کرد. چشم‌هایش سرخ شده و دهانش باز بود.

میگل گفت: «به نظرم دور زدیم. انگار موازی ساحل شنا می‌کنیم.» دندان‌هایش از شدت سرما به هم می‌خورد اما صدایش آرام بود. روبن به اطراف نگاه کرد و میگل در حالتی پرتنش تماشایش کرد.

روبن گفت: «دیگه ساحل رو نمیشه دید.»

میگل گفت: «چند دقیقه‌ای هست که دیده نمیشه. مه خیلی شدیده.»

روبن گفت: «ولی ما دور نزدیم. نگاه کن... منطقه امواج را می‌بینی؟»

درواقع چند موج کوچک با حاشیه‌های کف‌آلودی که محو می‌شد و بار دیگر شکل می‌گرفت، به آن‌ها نزدیک می‌شد. در سکوت به هم نگاه کردند.

میگل گفت: «انگار از ساحل خیلی دور شدیم و به منطقه‌ی امواج نزدیکیم.»

«آره، تند شنا کردیم.»

«تا حالا همچین مهی ندیده بودم.»

روبن پرسید: «خسته شدی؟»

«من؟ دیوونه شدی؟ بیا بریم.»

فورا از این حرف پشیمان شد ولی دیگر دیر شده بود. روبن گفت: «باشه، بریم.»

پیش از آن‌که با خود بگوید دیگر نمی‌تواند پیش برود، موفق شد بیست حرکت بازو را بشمرد. تقریباً جلو نمی‌رفت. سرما پای راستش را نیمه‌فلج کرده و بازوهایش خسته و سنگین شده بود. نفس‌زنان فریاد زد: «روبن!» اما روبن هم‌چنان شنا می‌کرد. «روبن! روبن!» به سمت ساحل چرخید و درنهایت ناامیدی دست و پا زد. و به خدا التماس کرد تا نجاتش دهد: در آینده آدم خوبی می‌شد، از پدر و مادرش اطاعت می‌کرد، هر

هفته به مراسم کلیسا می‌رفت، ولی به یاد آورد نزد عقاب‌ها اعتراف کرده بود که تنها برای دیدن یک دختر به کلیسا رفته بود و مثل ضربه چاقو یقین داشت که خدا با غرق کردنش در آن آب‌های خروشان مجازاتش می‌کند، آب‌هایی که به شدت در آن دست و پا می‌زد و در اعماق‌شان مرگی هولناک انتظارش را می‌کشید، و بعد شاید جهنم. بعد یک ضرب‌المثل قدیمی مثل پژواکی به ذهنش آمد؛ جمله‌ای که گاه پدر آلبرتو در دروس مذهبی می‌گفت. چیزی در این باره که رحمت الهی حد و مرز ندارد. و همان‌طور که آب دریا را به کمک بازوهایش می‌شکافت – پاهایش هم‌چون وزنه‌هایی بی‌جان آویخته بودند – درحالی که لب‌هایش می‌جنبید، از خداوند خواست که او را ببخشد. هرچه باشد خیلی جوان بود و قسم خورد که اگر نجات یابد به مدرسه دینی خواهد رفت، اما لحظه‌ای بعد با وحشت این گفته‌اش را تصحیح کرد و قول داد به جای کشیش شدن از خودگذشتگی و نیکوکاری کند و به مراکز خیریه کمک کند. در آن هنگام دریافت که تردید و چانه‌زنی در چنان لحظه‌های بحرانی خطرناک است. و بعد صدای فریادهای دیوانه‌وار روبن را از فاصله نزدیک شنید. سرش را چرخاند و او را در حدود سه متری دید. نیمی از صورتش در آب بود، بازوها را در هوا می‌گرداند و التماس می‌کرد: «میگل. برادر... بیا این‌جا. دارم غرق میشم... تنهام نذار.»

بی‌حرکت برجا ماند. گیج شده بود. ناگهان گویی ناامیدی روبن، بدبینی و ناامیدی خودش را از بین برد. احساس کرد جسارتش را بازیافته و سفتی عضلاتش کمتر شده است.

روبن فریاد زد: «عضلات شکمم گرفته. دیگه نمی‌تونم شنا کنم... میگل نجاتم بده. تو رو خدا تنهام نذار

به روبن نزدیک شد. می‌خواست خودش را به او برساند که یادش آمد آدم‌ها در حال غرق شدن به نجات‌دهندگان چنگ می‌اندازند و آن‌ها را همراه خود به زیر آب می‌کشند. این بود که دور شد. اما فریادهای روبن ترسناک بود و پی برد که اگر او غرق شود، خودش هم نمی‌تواند به ساحل برسد. و برگشت. نرسیده به روبن که کاملاً رنگ‌پریده و مچاله شده بود و زیر آب می‌رفت و بالا می‌آمد، فریاد زد: «تکون نخور روبن. می‌کشمت بالا. اما به من چنگ نزن. اگه بهم آویزون بشی هر دومون غرق می‌شیم... می‌فهمی روبن... بی‌حرکت بمون. من تو رو دنبال خودم می‌کشم. اما بهم دست نزن.» در فاصلهٔ امنی باقی ماند و دستش را آن‌قدر دراز کرد تا به موهای روبن رسید. با بازوی آزادش شروع به شنا کرد و با همهٔ توان کوشید پاهایش را هم حرکت دهد. پیشروی‌اش کند و پرمشقت بود و همهٔ توانش را می‌گرفت. زیاد به روبن توجه نداشت که با صدایی یکنواخت نق می‌زد. اما ناگهان نعره کشید: «دارم می‌میرم میگل، نجاتم بده» و بعد دچار اسپاسم عضلانی و حال تهوع شد. میگل وقتی توقف کرد که به شدت خسته شده بود. با یک دست سر روبن را بالای آب نگه داشته بود و با دست دیگر روی آب دایره می‌زد. از دهان نفس بلندی کشید. چهرهٔ روبن از شدت درد مچاله شده بود و لب‌هایش را به طرز عجیبی به هم می‌فشرد.

میگل زمزمه کرد: «برادر، فقط یک‌کم مونده به ساحل برسیم. سعی کن روبن... جوابم رو بده. داد بزن... این جووری نمون.»

به او که سیلی زد، روبن چشم‌ها را گشود و تکان ضعیفی به سرش داد.

میگل تکرار کرد: «فریاد بزن روبن. سعی کن دست و پات رو دراز کنی. من شکمت رو ماساژ میدم. فقط یک‌کم مونده برسیم. تلاش کن.»

دست به زیر آب برد. قسمت سفتی را پیدا کرد که از ناف روبن شروع می‌شد و تا بخش بزرگی از شکمش امتداد می‌یافت. چندبار به آن دست کشید. ابتدا به آرامی و بعد با فشار. روبن فریاد زد: «من نمی‌خوام بمیرم میگل. نجاتم بده.»

میگل بار دیگر شروع به شنا کرد و روبن را هم‌چنان از چانه می‌کشید. هربار که موج می‌رسید، آب به دهان روبن می‌رفت و میگل داد می‌زد که آب را تف کند. و هم‌چنان شنا می‌کرد، بی‌آن‌که لحظه‌ای توقف کند. گاه چشم‌هایش را می‌بست. هیجان‌زده بود چون یک‌جور حس اعتماد در قلبش جوانه می‌زد؛ حسی گرم، غرورآمیز و آرامش‌بخش که از او در برابر سرما و خستگی محافظت می‌کرد. ناگهان سنگی پایش را خراشید. فریاد زد و تندتر دست و پا زد. لحظه‌ای بعد توانست کف دریا بایستد و بازوها را گرد روبن حلقه کند. او را به خود می‌فشرد. سر روبن روی شانه میگل افتاده بود. مدتی در همان حال باقی ماندند. بعد به روبن کمک کرد تا به پشت دراز بکشد و درحالی‌که او را گرفته بود، وادارش کرد پاهایش را دراز کند. آن‌قدر شکمش را ماساژ داد تا عضلات او شروع به شل شدن کردند. روبن دیگر فریاد نمی‌زد. سعی داشت کاملاً دراز بکشد و با هر دو

دست بدن را مالش بدهد.

«بهتر شدی؟»

«آره برادر. دیگه خوب شدم. بیا کامل از آب بریم بیرون.»

همان‌طور که سرهاشان را خم کرده و بی‌توجه به توتیاهای دریایی از روی سنگ‌ها می‌گذشتند، شادی‌ای وصف‌ناپذیر احساس کردند. خیلی زود لبهٔ تیز صخره‌ها را دیدند – خانهٔ آبتنی، و سرانجام در نزدیکی ساحل، عقاب‌ها را که روی بالکن سمت زن‌ها ایستاده بودند و با چشم دنبال‌شان می‌گشتند.

روبن گفت: «هی!»

«چیه؟»

«به اونا چیزی نگو. خواهش می‌کنم بهشون نگو صدات کردم. ما همیشه با هم صمیمی بودیم میگل. این بلا رو سرم نیار.»

میگل گفت: «واقعا فکر می‌کنی من این‌قدر پستم؟ نگران نباش، هیچی نمیگم.»

درحالی که می‌لرزیدند بالا آمدند و در میان هیاهوی عقاب‌ها روی یکی از پله‌ها نشستند.

تویاس گفت: «خیال داشتیم برای خانواده‌هاتون پیام تسلیت بفرستیم.»

مغز متفکر گفت: «بیش‌تر از یه ساعته که رفتید. بگید بینم، چی شد؟»

روبن که بدنش را با عرقگیرش خشک می‌کرد با خونسردی گفت: «چیز گفتنی نداریم. رفتیم تا قسمت موج‌ها و برگشتیم. ما عقاب‌ها اینیم. میگل از من جلو زد. فقط یک‌کم... به اندازه‌ی بازو. البته اگه تو استخر بودیم بهم نمی‌رسید.»

تبریک‌ها و دست‌مریزادها مثل باران بر میگل که خودش را خشک نکرده، لباس پوشیده بود، بارید.

ملانس گفت: «داری مرد میشی.»

میگل پاسخ نداد. درحالی که لبخند می‌زد، فکر کرد همان شب به پارک سالازار می‌رود. به یمن سخن‌پراکنی ملانس، همه‌ی میافلورس به زودی خبردار می‌شدند که او مسابقه را قهرمانانه برده و فلورا با نگاهی درخشان منتظرش می‌ماند. آینده‌ای طلایی در انتظارش بود.

تازہ کارها

@Theaterstudies

در آن سال آن‌ها هم‌چنان شلوار کوتاه می‌پوشیدند و ما هنوز سیگاری نشده بودیم. آن‌ها ساکر را به همه بازی‌ها ترجیح می‌دادند و ما موج‌سواری یاد می‌گرفتیم و شیرجه از دایو بلند کلپ تراس‌ها. و آن‌ها شیطان بودند، با گونه‌های نرم و کنجکاو و بسیار چابک و خوش‌اشتها. در همان سالی که سلار در آکادمی شامپانیات ثبت‌نام کرد.

برادر لئونیکو، راست است که قرار است یک شاگرد جدید بیاید؟ در کلاس سوم آ، نه برادر؟ برادر لئونیکو موهایی را که روی پیشانی‌اش ریخته بود کنار زد: بله، حالا بهتر است سکوت را رعایت کنید.

یک روز صبح در ساعت بازرسی، درحالی‌که دست پدرش را گرفته بود، آمد و برادر لئونیکو او را برد سر صف، چون قدش حتی از روخاس هم کوتاه‌تر بود، و بعد او را ته کلاس سر یک میز خالی نزدیک ما نشانده. اسمت چیه جوان؟ سلار. و اسم تو؟ چوتو. و تو؟ چینگلو. و تو؟ مانی. و تو. لالو. ساکن میافلورس؟ بله، از یک ماه پیش، قبلا در سنت‌آنتونیو زندگی می‌کردم ولی حالا خانه‌مان در ماریسکا کاستیاست، نزدیک سینما کلینا.

از آن درس‌خوان‌ها بود. (اما با تملق میانه‌ای نداشت) در هفته اول پنجم شد، اما بعد همیشه اول می‌شد تا آن اتفاق افتاد. بعد شروع کرد به گند زدن و نمره بد گرفتن. برادر لئونیکو می‌گفت چهارده اینکای نامدار و او نام‌شان را پشت هم ردیف می‌کرد، ده فرمان، سه قطعه از سرود مذهبی ماریست، شعر «پرچم من» سروده

لوپز آلبوخار – یک نفس همه را می‌گفت. لالو گفت: این سلار عجب بچه زرنگیه و برادر، حافظه عالی‌ای هم داره، و خطاب به ما: شما شیطون‌ها هم بهتره از اون یاد بگیرید. و سلار ناخن‌ها را با یقه کتش برق می‌انداخت و با خودنمایی از آن بالا به همه کلاس نگاه می‌کرد. (خب، نه کاملاً. او قلباً اهل خودنمایی نبود، فقط کمی کارهای مضحک می‌کرد، با او خوش می‌گذشت. از این گذشته دوست خوبی بود. وقتی امتحان تستی داشتیم یواشکی جواب‌ها را به ما می‌رساند و در زنگ تفریح آب‌نبات چوبی، سکه شکلاتی، تافی یا آب‌نبات می‌داد. چوتو بهش می‌گفت، پول توجیبی تو از مال ما چهارتا بیش‌تره چون نمره‌های خوب می‌گیری. برای ما هم زیاد بد نمیشه چون تو بچه خوبی هستی، یک بچه درس‌خوان – همین نجاتش داد.)

بچه‌های کلاس‌های پایین‌تر ساعت چهار تعطیل می‌شدند، برادر لوک اجازه می‌داد ساعت چهار و ده دقیقه مدرسه را ترک کنند و چهار و ربع همه‌شان توی زمین ساکر بودند. کتاب‌ها، کت‌ها و کراوات‌هاشان را می‌انداختند روی چمن‌ها. زود باش چنگلو، پیش از این‌که آن‌های دیگر برسند بیر گل را بگیر، و جوداس در قفسش دیوانه شد، دمش راست ایستاد، گررر، دندان‌هایش را نشان داد، گرررر، بلند پرید و پشتک زد، گرررر و فنس سیمی را تکان داد. چینگلو گفت خدا نکنه روزی فرار کنه، و مانی گفت، اگه فرار کنه تو باید ساکت بمونی، سگ‌های نژاد دانمارکی فقط وقتی گاز می‌گیرن که بو بکشن. از اونا می‌ترسی، کی بهت گفته؟ بابام. و چوتو، اگه جای تو بودم از گل بالا می‌رفتم، اون نمی‌تونه بالا بره، و سلار چاقوی جیبی‌اش را بیرون کشید و با خیالبافی آن را به چپ‌وراست حرکت داد. می‌برید و چال می‌کرد، به آسمان نگاه کرد، دو دست را به دهان گذاشت، آآآآ ههآآآآ دیدید چطوری تارزان شدم؟ فقط تا ساعت پنج بازی می‌کردیم، چون در آن ساعت

کلاس بالایی‌ها تعطیل می‌شدند و خواه‌ناخواه از زمین بیرون‌مان می‌کردند. با زبان‌های بیرون افتاده، خاک‌ها را می‌تکاندیم. عرق‌ریزان کتاب‌ها، کت‌ها و کراوات‌ها را برمی‌داشتیم و به خیابان می‌رفتیم. بچه‌ها به خیابان اصلی می‌رفتند، کیف‌ها را به سبدها می‌کوبیدند. بین این یکی چه جوری می‌افته. همگی به آن سوی پارک نزدیک آب‌نبات‌فروشی می‌رسیدیم. بهش خورد، دیدی پسر؟ و در آب‌نبات‌فروشی دونوفریو سر چهارراه بستنی قیفی می‌خریدیم. وانیلی؟ مخلوط؟ بیش‌تر بریز مرد، کلاه سرمون نذار. یک‌کم لیمو، خسیس. یک‌کم توت‌فرنگی بیش‌تر بذار. و بعد به راه خود ادامه می‌دادیم – حرف نمی‌زدیم. در خیابان پورتا مشغول بستنی خوردن بودیم. چراغ راهنمایی، شلپ، مکیدن، شلپ، رفتن به آن سوی خیابان تا ساختمان سنت‌نیکلا و در آنجا سلار گفت خداحافظ، مرد حالا نرو، بیایید بریم تراس‌ها. به چینو می‌گفتند توپش را بدهد. نمی‌خوای برای تیم خودمون کاری کنی، مرد؟ باید براش کمی تمرین کنی. سیمون بیایید بریم، سلار، فقط یک بازی سریع ساکر در تراس‌ها. نمی‌توانست. پدرش اجازه نمی‌داد. باید تکالیفش را انجام می‌داد. همراه او تا خانه‌اش می‌رفتند، اگر تمرین نمی‌کرد چطور می‌توانست در تیم کلاس بازی کند؟ و آخر بدون او به تراس‌ها می‌رفتیم. چوتو گفت بچه خوبیه اما حسابی خرخونه. به خاطر تکلیف‌هاش از ورزش صرف‌نظر می‌کنه. و لالو: تقصیر خودش نیست. حتما پدرش خیلی سختگیره. و چینگلو: حتما، خیلی دلش می‌خواست با ما بیاد. و مانی: حتما براش خیلی سخت میشه تو تیم بازی کنه. هیکلش مناسب نیست. نه خوب لگد می‌زنه، نه انرژی داره. حتما همون اول کلکش کنده میشه و نمی‌تونه جم بخوره. چوتو گفت، اما با کله خوب می‌زنه. لالو گفت، از این گذشته دوست ماست و هرطور شده باید بیاد توی تیم. و چینگلو: خب میاریمش. و مانی: آره، میاریمش اما کار

اما سلار که بچه سرسختی بود و می‌مرد برای بازی در تیم، آن زمستان آن‌قدر تمرین کرد که سال بعد برای بازی در پست فوروارد چپ انتخاب شد. برادر اگوستین گفت: حالا دیدیم که تو می‌تونی هم ورزشکار خوبی باشی هم تو درس‌ها پیشرفت کنی. پس شما هم باید ارزش یاد بگیرید. لالو ارزش پرسید: چطور تونستی؟ اون تسلط، اون پاس‌ها، شوت‌های کات‌دار و تسلط روی توپ را چطور به دست آوردی؟ و سلار گفت پسر عمویش اسپارکی تعلیمش داده و پدرش هر یکشنبه او را به استادیوم می‌برده و در آنجا با تماشای بازی حرفه‌ای‌ها شگردهاشان را یاد گرفته. متوجه شدیم آن سه ماه را بی‌آن‌که به سینما یا کنار دریا برود گذرانده بود و صبح و بعدازظهر ساکر بازی یا تماشا می‌کرد. به این عضله‌ها دست بزنید، سفت نشدن؟ چوتو به برادر لوک که درواقع مربی ما بود می‌گفت بله، اون خیلی بهتر شده. و چینگلو: اون واقعا خوب دفاع را شروع کرد، به‌خصوص که هیچ‌وقت روحیه‌اش رو از دست نداد. و مانی: برادر لوک، دیدید وقتی توپ در اختیار رقیبه چطور خودش را به گل می‌رسونه تا توپ را بگیره؟ اون باید عضو تیم باشه. سلار با خوشحالی خندید، به ناخن‌هایش فوت کرد و آن‌ها را به گرم‌کن کلاس چهارم آیش کشید. آستین‌های سفید و سینه آبی. بهش گفتیم تو وارد تیم شدی، ما تو را وارد کردیم اما به خودت نگیر.

در ماه ژوئیه برادر اگوستین برای مسابقات قهرمانی مدرسه، به تیم کلاس چهارم آ اجازه داد هفته‌ای دوبار، دوشنبه‌ها و جمعه‌ها، در زنگ‌های نقاشی و موسیقی تمرین کنند. بعد از زنگ تفریح دوم که حیاط خالی

مدرسه از نم‌نم باران، خیس و مثل چکمه‌های نو صیقلی می‌شد، یازده شاگرد منتخب به زمین بازی می‌رفتند. یونیفورم‌ها را عوض می‌کردیم و با کفش‌های مخصوص و گرم‌کن‌های مشکی به صف از رختکن بیرون می‌آمدیم. لالو که کاپیتان بود سر صف به دو جلو می‌رفت. صورت بچه‌ها با نگاه‌های پرحسرت پشت پنجره‌های مدرسه ظاهر می‌شد تا دویدن اعضای تیم را تماشا کنند. باد سردی آب استخر را چین می‌داد (میری شنا کنی؟ حالا نه، بعد از بازی. ب ر ر ر هوا خیلی سرد)، سوزش هنگام لگد زدن به توپ و زدن ضربه پنهانی احساس می‌شد. سرب‌گ‌های اکالیپتوس را می‌لرزاند و بر درخت‌های انجیر پارک که از دیوارهای زرد حیاط خالی مدرسه پیدا بودند می‌وزید - صبح به سرعت پایان می‌یافت: تمرین عالی‌ای بود سلار، آره، حتما می‌بریم. یک ساعت بعد برادر لوک سوتش را می‌زد و درحالی که کلاس‌ها خالی می‌شد و بچه‌ها در حیاط صف می‌بستند، ما اعضای تیم لباس می‌پوشیدیم تا برای صرف ناهار به خانه برگردیم. اما سلار، سلار عقب مانده بود چون (چینگلو گفت، تو همیشه ضربه‌های حرفه‌ای‌ها را تقلید می‌کنی. خیال می‌کنی کی هستی؟ توتو تری؟) عادت داشت فوری بعد از تمرین بپرد زیر دوش. گاه همگی دوش می‌گرفتند گ ر ر ر. اما آن روز وقتی جوداس در چهارچوب در رختکن ظاهر شد گ ر ر ر گ ر ر ر گ ر ر ر، فقط لالو و سلار در حال شستشو بودند: گ ر ر ر گ ر ر ر. چوتو، چینگلو و مانی از پنجره پریدند بیرون. لالو فریاد زد نگاه کن مرد. و موفق شد در اتاقک دوش را به روی بینی سگ دانمارکی ببندد. از آنجا در میان کاشی‌های سفید و قطره‌های آب، صدای پارس جوداس را شنید و گریه سلار و بازهم پارس و بعد خیلی صداها دیگر. قسم می‌خورم. (چینگلو پرسید، آخه چند وقت بعد. دو دقیقه؟ بیش‌تر مرد. و چوتو، پنج دقیقه؟ بیش‌تر خیلی بیش‌تر) صدای پرتنین برادر

لوک، ناسزاهای برادر لئونیکو (به زبان اسپانیولی، لالو؟ آره، به فرانسه هم می گفت. فهمیدی چی می گفت؟ نه، ولی معلوم بود لعنت می فرستد احمق جان، از خشمی که تو صداش بود معلوم بود) وای، خدای من ها، برو بیرون ها، نعره ها، برید گم شیده ها، برید بیرون ها. درماندگی پسر ها و وحشت شان. در را باز کردند و فوراً بدن او را پوشاندند و بیرونش بردند. میان پارچه های سیاه درست دیده نمی شد. ضعف کرده بود؟ بله. لخت بود لالو؟ بله و خونریزی داشت مرد، قسم می خورم، وحشتناک بود: کف حمام پوشیده از خون بود. لالو پرسید، بعد چی شد؟ وقتی داشتم لباس می پوشیدم چه اتفاقی افتاد. و چینگلو: برادر اگوستین و برادر لوک، سلار را تو استیشن مدرسه گذاشتند. اونا را از پنجره می دیدیم و چوتو و مانی با سرعت زیاد در حالی که مثل ماشین های آتش نشانی بوق می زدن رفتن، مثل یه آمبولانس. در همان حال برادر لئونیکو به دنیال جوداس می دوید و در حیاط بالا و پایین می رفت، می پرید، سکندری می خورد تا آخر سگ را گرفت و داخل قفس بین سیم ها هل داد (چوتو گفت، می خواست حیوون رو بکشه، باید می دیدنش، آدم رو می ترسوند) و همان طور که موهای ریخته روی پیشانی اش تکان می خورد، به شدت و وحشیانه کتکش زد.

آن هفته مراسم یکشنبه کلیسا، ذکر جمعه و دعا های اول و آخر کلاس، همگی به بهبود سلار اختصاص داشت، اما وقتی بچه ها با هم از آن ماجرا چیزی می گفتند، برادر ها سخت خشمگین می شدند، یقه مان را می گرفتند توی سرمان می زدند، می گفتند، اینو داشته باش، حالا ساکت، تا ساعت شش بازداشتی. با وجود این در زنگ های تفریح و سر کلاس این تنها موضوع گفتگو بود. و دوشنبه بعد پس از تعطیل شدن مدرسه همگی در کلینیک امریکایی به دیدنش رفتیم. دیدیم روی صورت و دستش کوچک ترین جای زخمی نیست. اتاقش

کوچک و جالب بود. سلام سلار. دیوارهای سفید و پرده‌های کمرنگ. انگار بهتر شدی، نه رفیق؟ از پنجره باغی با گل‌های ریز، چمن و درخت دیده می‌شد. گفتند داریم تلافی می‌کنیم سلار. هر زنگ تفریح پشت هم به قفس جوداس سنگ می‌اندازیم. و او گفت، عالیه، به زودی یک استخون سالم تو تن اون ناکس باقی نمی‌مونه. خندید. وقتی خوب شد یک شب همگی با هم به آکادمی می‌رویم، از دیوار بالا می‌رویم، زنده‌باد بچه‌عقاب نقابدار، س وو ش، س وو ش. و ستاره‌ها را نشان می‌دهیم. روحیه‌اش خوب بود، اما خیلی لاغر و رنگ‌پریده بود. با آن سگ، همان کاری را می‌کنم که با من کرد. بالای تخت‌خواب سلار دو خانم نشسته بودند که به ما شکلات دادند و بعد به باغ رفتند، عزیزجون، تو با دوستات صحبت کن. سیگاری دود می‌کردند و برمی‌گشتند. آن که لباس سفید پوشیده مادر من است. دیگری خاله‌ی یکی از بچه‌هاست. بگو ببینیم سلار، چی شد؟ بدجوری زخمی‌ات کرد؟ خیلی بد. کجایش را گاز گرفته بود؟ خب، درست اون‌جا. و سلار دستپاچه شد. خودش را؟ بله. رنگش قرمز شد، و خندید و ما هم خندیدیم و خانم‌ها از پنجره سلام، سلام عزیز. و به ما: زیاد نمونید، این یه رازه. پدرش نمی‌خواد کسی بدونه، مادرش هم نمی‌خواد. بله پسرم بهتره چیزی نگی. چرا؟ فقط پاشو گاز گرفته عزیز، باشه؟ سلار به آن‌ها گفت، عمل جراحی دو ساعت طول کشیده و ده روز دیگر برمی‌گردد مدرسه. بین چقدر تعطیل شدی. دکتر گفته بود خیلی شانس آوردی. ما رفتیم و تو مدرسه همه می‌خواستند بدون شکمش را بخیه زدن، نه؟ با نخ و سوزن، نه؟ و چینگلو با شرم به ما گفت، شاید گفتنش گناه باشد. لالو: نه، چطور ممکنه؟ هر شب پیش از خواب، مادرش می‌پرسید دندونات را مسواک زدی؟ جیشت رو کردی؟ و مانی: بیچاره سلار، چه دردی کشیده. اگه توپ به اون‌جا بخوره آدم از حال میره. گاز

گرفتنش چطور می‌تونه باشه؟ و به دندونای جوداس فکر کنید. بیایید سنگ برداریم بریم تو زمین، یک، دو، سه، گر ر ر گر ر ر خوش اومد لعنتی؟ بیا این یکی رو بگیر تا یاد بگیری. چوتو گفت، بیچاره سلار، نمی‌تونه تو مسابقه قهرمانی که از فردا شروع میشه بدرخشه. و مانی: اون همه تمرین برای هیچی. و لالو: بدتر اینه که تیم را فلج کرده. اگه نمی‌خوایم آخر بشیم باید خیلی کار کنیم. بچه‌ها قول بدید واقعا تلاش کنید.

@Theaterstudies

سلار بعد از تعطیلات روز ملی به آکادمی برگشت و عجیب این جا بود که به جای این که از ماجرای بازی ساکر درس بگیرد (مگر از طرفی، به خاطر بازی ساکر نبود که جوداس او را گاز گرفته بود؟) پس از بازگشت بیش از پیش به بازی راغب شد. از طرف دیگر کمتر به درس ها اهمیت می داد. و این را می شد درک کرد. سلار احمق نبود. او دیگر لازم نبود مدام درس بخواند. در امتحانات نمره های متوسط پایین می گرفت و برادرها قبولش می کردند. بد امتحان می داد و نمره های خوب می گرفت. تکالیف را درست انجام نمی داد اما قبولش می کردند. بهش گفتیم بعد از آن اتفاق همه نسبت به تو مهربان شده اند. اصلا تفریق هم بلد نیستی، آن وقت آن ها با پروویی بهت داده اند ۹۰. به علاوه گذاشتند در مراسم کلیسا خدمت کند. سلار متن موعظه را می خواند، پرچم کلیسا را سر صف حمل می کرد، تخته سیاه را پاک می کرد، در دسته کر آواز می خواند، دفترچه ها را پخش می کرد و در اولین جمعه هر ماه بی آن که در مراسم عشای ربانی شرکت کند، می آمد سر صبحانه. چوتو گفت هیچ کس مثل تو نیست. خوب خوش می گذرانی. حیف شد جوداس ما را گاز نگرفت. و سلار: دلیلش این نیست. برادرها از ترس پدرم به من می رسن. احمق ها، چه بلایی سر پسرم آوردید؟ کاری می کنم که در این آکادمی را ببندن و شماها را بفرستن زندان. شما نمی دونید من کی ام... خیال داشت آن حیوان لعنتی را همراه با مدیر مدرسه بکشد. آرام باشید، خودتان را ناراحت نکنید آقا. یقه شان را گرفته بود. سلار گفت راستش این جووری شد که اونا ترسیدن. پدرم برای مادرم تعریف می کرد و با این که یواش حرف می زدند، من از تخت خوابم توی کلینیک حرف هاشان را می شنیدم. به این خاطر بود که برادرها هوای او را داشتند، نه چیزی

دیگر. لالو گفت، یقه‌شان را گرفته بود، عجب دروغ‌گویی. و چینگلو گفت، حتما راست میگه. حیوان لعنتی به دلیل نامعلومی ناپدید شده بود. گفتیم حتما آن را فروخته‌اند. شاید هم فرار کرده. شاید هم داده باشندش به کسی. و سلار گفت نه نه حتما پدرش آمده و سگ را کشته، او همیشه به قولش عمل می‌کرد. چون یک‌روز صبح سحر قفس خالی بود و یک هفته بعد به جای جوداس چهار خرگوش سفید آنجا بودند. سلار بهشان کمی کاهو بده، ای کمک برادرها، بهشان هویج بده، دیدی چطور آمدند بغلت، آب‌شان را عوض کن و شاد باش.

نه تنها برادرها او را لوس می‌کردند، پدر و مادرش هم دست‌کمی نداشتند. حالا سلار هر روز عصر با ما به تراس‌ها می‌آمد تا توپ‌بازی کند. (دیگه پدرت مخالفت نمی‌کنه؟ نه، برعکس، همیشه ازش می‌پرسید کدوم تیم مسابقه را برده؟ تیم من. چند تا گل زدی. سه تا؟ عالیه! و اصلا ناراحت نمیشه. مامان وقتی بازی می‌کردم پیراهنم پاره شد. اتفاقی بود. و مامان: چه اهمیتی داره عزیزم. دختر خدمتکار برات می‌دوزه و می‌تونی توی خونه بیوشیش. حالا مامانو بوس کن) و بعد همگی به بالکن اکسلسیور یا ریکاردو پالما و یا سینما لورو می‌رفتیم تا فیلم یا سریال تماشا کنیم، فیلم‌هایی که مناسب دخترهای جوان نبودند. به ما می‌گفت چند وقت یک‌بار پول توجیبی‌ام را زیاد می‌کنند و هرچه بخواهم برایم می‌خرند- پدر و مادر توی مشتش بودند - اجازه می‌دهند هر کاری می‌خواهم بکنم، توی مشتم‌اند و هر کار بتوانند برایم می‌کنند. از ما پنج نفر اولین کسی بود که اسکیت یخ‌بازی، دوچرخه و موتورسیکلت داشت، و آن‌ها گفتند چطور است پدرت برای قهرمانی به ما یک کاپ بدهد، ما را به استادیوم ببرد تا شنای مارینو و بانی ویلاران را تماشا کنیم و بعد از تمام شدن

فیلم با ماشین بیاید دنبال مان. و پدرش همه این کارها را می‌کرد و ما را با ماشینش این طرف و آن طرف می‌برد. بله، پدر و مادر توی مشتش بودند.

در همان ایام، کمی بعد از آن اتفاق شروع کردند و او را شومبول نامیدند. این لقب را در کلاس برایش ساختند. آلف گوموسیو زبل آن را ساخته بود؟ حتما، چه کس دیگری می‌توانست باشد. و ابتدا سلار زد زیر گریه. برادر، اونا به من یه لقب بد دادن، مثل یه اوا خواهر. کی؟ تو را چی صدا می‌کنه؟ خجالت می‌کشید آن را جلو برادر تکرار کند: یه چیز بد برادر. لکنت زبان گرفته و اشک‌هایش سرازیر شده بود. چیزی نگذشت که در زنگ تفریح شاگردهای کلاس‌های دیگر هم او را شومبول نامیدند. چی شده؟ آب بینی‌اش راه افتاده بود. برادر نگاه کن. و دوید پیش لئونیکو، لوک، اگوستین یا پروفیسور کانون پاردس: خودش. سلار شکایت کرده بود. با این حال سخت خشمگین بود. چی گفتی؟ گفتم شومبول. از فرط خشم رنگش سفید شده بود و دست‌ها و صدایش می‌لرزیدند. گفتم اوا خواهر. وایسا ببینم جرأت داری باز هم بگی؟ شومبول. دیدی که جرأت کردم. و در این هنگام چشم‌هایش را بست و بعد درست همان‌طور که پدرش به او آموخته بود، بهشون اجازه نده پسر، حسابشون را برس، خودش را انداخت، آن‌ها را به چالش کشید، براش پشت پا بگیر، و تالاپ، و مشت زد، بعد کله زد، لگد زد، هر جا شد، سر صف یا توی زمین، بندارش زمین تا حساب کار دستش بیاد، در کلاس یا در کلیسا، دیگه اذیت نمی‌کنند. اما سلار معذب‌تر می‌شد و آن‌ها بیش‌تر آزارش می‌دادند. و یک‌بار پدرش آمد مدرسه و با لحنی نیش‌دار به مدیر گفت دیگر شورش را درآورده‌اند برادر. آن‌ها پسرش را شکنجه می‌دادند و او نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. اجازه بدهند خودش دست به کار شود و آن بچه‌های

دماغو را تنبيه كند، يا در هر حال اين كار را خواهد كرد و همه را سر جايشان خواهد نشاند. درحالي كه روى ميز مشتمل مى كوبيد: بى شرمى هم حدى داره، اين ديگه آخرشه. اما آنها آن لقب را مثل تمبر پست به سلار چسبانده بودند و با وجود تنبيه برادران و حرف هاى مدير كه از آنها مى خواست انساني رفتار كنند و برايش دلسوزى كنند، و با وجود گريه ها، ضربه ها، تهديد ها و مشتمل هاى سلار، لقب به كوچه پس كوچه ها هم رسيد و رفته رفته به بخش هاى از محله ميافلورس هم سرايت مى كرد و پسر بيچاره به هيچ وجه نمى توانست از شرش خلاص شود. شومبول توپ رو پاس بده، اين قدر دله نباش، امتحان جبر رو چكار كردى، شومبول؟ شومبول آب نباتم را با آدامس تكه اى ات عوض مى كنم، فردا حتما همراه ما با جوزيكا بيا شومبول، مى روند در رودخانه شنا مى كنند، برادرها دستكش ميارن و تو مى تونى با گوكوپيو مشتمل زنى تمرين كنى و دمار از روزگارش درياري، شومبول چكمه دارى؟ چون بايد از تپه بالا بريم، شومبول. وقتى برگشتيم باز هم وقت داريم بريم سينما شومبول، موافقى؟ آنها هم همين طور شدند، سلار. ما كه ابتدا احتياط مى كرديم كم كم از دستمان دررفت و به جاى مرد، برادر يا رفيق، ناگهان صدايش زديم خواهر و او رنگ به رنگ شد. چى؟ يا رنگش پريد. تو هم چينگلو؟ درحالي كه چشم هايش را گرد مى كرد. ببخش مرد، قصد بدى نداشتم. اونم؟ دوستش هم؟ مرد، سلار، اين جورى نباش، حالا كه همه با اين لقب صدات مى زنن به ما هم سرايت كرده. تو هم چوتو؟ نمى خواست ولى از دهانش دررفت. اونم؟ مانى؟ پس معلوم شد وقتى اون جا نيست اين طورى صداش مى زنيم؟ به محض اين كه پشتش را مى كنه به ما مى گيم شومبول، نه؟ نه، اين حرفا چيه. دسته جمعى بغلش كرديم. قول ميديم ديگه هيچ وقت نگيم و اصلن تو چرا عصبانى ميشى برادر، اين يه لقب خودمونيه، مثل

لقب‌های دیگه. از این گذشته مگه خودت پرز لنگ را شله صدا نمی‌زنی، و رودریگز لوچ را آبله‌رو یا چپ چشم و ریورای کرولال را زبون‌طلایی صدا نمی‌زنی؟ و مگه اونو چوتو، اون یکی رو چینگلو، اونو مانی و دیگری را لالو صدا نمی‌کردن؟ ناراحت نشو برادر. بازی رو ادامه بده. نوبت توئه.

رفته‌رفته به لقبش عادت می‌کرد و وقتی به کلاس ششم رفتیم دیگر نه گریه می‌کرد، نه کسی را می‌زد. وانمود می‌کرد متوجه نمی‌شود و گاه حتی شوخی می‌کرد: نه شومبول، شومبول بزرگه هاه! هاه! و در اولین سال متوسطه آن‌قدر به آن خو گرفته بود که وقتی سلار صدایش می‌کردند جدی می‌شد و با تردید نگاه می‌کرد، انگار نمی‌دانست شوخی می‌کنند یا نه. حتی با دوستانی که می‌گفتند چطوری خواهر سلار، از دیدنت خوشحالیم، دست می‌داد.

البته نه با دخترها، فقط با مردها. چون در آن دوران علاوه‌بر ورزش به دخترها هم نظر داشتند. شروع کرده بودیم به شوخی کردن سر کلاس. راستی دیروز تو زنگ تفریح مارتینز را با دختره دیدم، روی خاکریز راه می‌رفتن و ناگهان بنگ! پیش از این که زنگ بخوره اونو بوسید. درست و حسابی؟ آره، بعدش هم مدتی اون‌جا موندن. خیلی زود این تنها چیزی بود که درباره‌اش صحبت می‌کردند. کیکی روخاس با دختری دوست بود که از خودش بزرگ‌تر بود، موبور با چشم‌های آبی. و مانی آن‌ها را یکشنبه دیده بود که با هم به سئانس عصر سینما ریکاردو پالما می‌رفتند و وقتی فیلم تمام شد و آمدند بیرون موهاشان به هم ریخته بود. معلوم بود چکار می‌کردند. و فردا شبش چوتو ونزوئلایی سال پنجمی را دید. اون که بهش میگن چونه، به‌خاطر دهن گشادشه

مرد – تو ماشین با یه عروسک رنگ و روغن زده نشسته بود. راست راستی مشغول بودن. و تو لالو، هنوز کاری نکردی؟ و تو شومبول هاها. و مانی از خواهر چیکی سانز خوشش می آمد. و چوتو می خواست پول بستنی را بدهد که کیف پولش افتاد و همراهش عکس یک کلاه قرمزی را در یک مهمانی بچه ها داشت. هاها شکلک درنیار لالو، همه مون می دونیم می میری برای روخاس لاغره، و تو شومبول، واسه کسی می میری؟ و سلار: نه، نه هنوز. یا با رنگ پریده: برای کسی نمی میره و تو و تو، هاها.

@Theaterstudies

اگر رأس ساعت پنج مرخص می شدیم و در خیابان پرادو با چنان سرعتی می دویدیم که انگار شیطان دنبال مان کرده باشد، درست وقتی دخترها تعطیل می شدند می رسیدیم جلو در مدرسه شان. یک گوشه می ایستادیم و تماشا می کردیم. اتوبوس ها ایستاده بودند. این ها سال سومی بودند، و آن که از پنجره دوم دیده می شد خواهر کانه پا بود. سلام، سلام. و آن یکی. نگاه کن، بلند بلند بهش سلام کن. او زد زیر خنده و هی خندید و در جواب گفت سلام. سلام، اما با تو نبود، دماغو. و آن یکی و آن یکی. گاه یادداشت های کوچکی می آوردیم و هوایی برایشان می فرستادیم. تو واقعا خوشگلی. گیس های بافته ات را دوست دارم. یونیفورمت بیش تر از همه بهت میاد. دوستت لالو. مواظب باش مرد، یکی از راهبه ها تو را دید، اونا را تنبیه می کنه. سمت چیه؟ به من میگن مانی، یکشنبه میای بریم سینما؟ باید فردا با یکی از همان یادداشت ها جواب می داد یا وقتی سوار اتوبوس می شد به علامت مثبت یا منفی سر تکان می داد. و تو سلار. از هیچ کدام شان خوشش نمی آمد؟ چرا، اون که عقب نشسته. چهارچشمیه را میگی؟ نه، اون که پهلوش نشسته. پس چرا براش یادداشت نمیدی؟ و سلار: براش چی بنویسم. بذار ببینم. بنویس می خوای با من دوست بشی؟ نه، خیلی احمقانه بود. دلش می خواست با او باشد و برایش بوسه بفرستد. بله، این بهتر بود اما کوتاه بود. یک چیز با حال تر می خواست. می خوام باهات دوست بشم. و برایش بوس می فرستاد. و عاشقتم. تو خاله سوسکه باش و من آقا موشه، هاها. و حالا اسم و فامیلت رو بنویس، امضاش کن و براش یه نقاشی کوچیک بکش. مثلاً چی بکشم؟ هر چی. یه موش کوچولو، یه گل، یه چیزی. و چنین بود که بعد از ظهر را می گذراندیم. پشت اتوبوس های آکادمی دختران می دویدیم و گاه تا خیابان آرکیپا می رفتیم تا دخترهای ویلا ماریا را در یونیفورم های سفیدشان تماشا کنیم. تازه

اولین مراسم عشای ربانیات را انجام داده‌ای؟ بلند بلند داد می‌زدیم. حتی سوار اتوبوس سریع‌السير شدیم و در سنت ایزودور پیاده شدیم تا دخترهای سنت اورسولا و قلب مقدس را هم دید بزنیم. دیگر به اندازه سابق ساکر بازی نمی‌کردیم.

وقتی شب‌های تولد را جشن می‌گرفتند، پسرها در باغ می‌ایستادند و وانمود می‌کردند گرگم به هوا بازی می‌کند. تو خودشی! گرفتمت! درحالی‌که همه گوش به زنگ بودیم که در اتاق پذیرایی چه می‌گذرد؟ دخترها با پسرهای بزرگ چه می‌کردند؟ چه حسادت، کی بلده برقصه؟ تا این‌که روزی ما هم شروع کردیم به یاد گرفتن و بعد روزهای شنبه و سراسر یکشنبه را به تمرین رقص می‌گذرانیدیم. تو خونه لالو. نه بیایید منزل ما، بزرگ‌تره، بهتره. اما چوتو صفحه‌های موسیقی بیش‌تری داشت و مانی: خواهرم خونه‌س و می‌تونه به ما رقص یاد بده. و سلار، در خانه پدر و مادرش همه‌چیز را می‌دانستند. و یک روز مادرش: بیا عزیزم. آن گرامافون را فقط برای او خریده بودند؟ البته، مگر نمی‌خواست رقص یاد بگیرد؟ می‌گذاشت توی اتاقش و دوست‌هایش را صدا می‌کرد و تا هروقت دل‌شان می‌خواست می‌ماندند. و صفحه هم بخر عزیز دلم، برو به مرکز صفحه‌های موسیقی. و همه با هم رفتیم و آهنگ‌های هوراچا، مامبو، بولو و والس برداشتیم و آن‌ها صورت حساب را برای پدر سلار می‌فرستادند. همین، آقای سلار، پلاک ۲۸۵، ماریسکال کاستیلا. والس و بولو آسان بود، باید تعداد قدم‌ها را به خاطر می‌سپردی، یکی این‌جا، یکی آنجا، موسیقی زیاد مهم نبود. هوراچا از همه سخت‌تر بود، سلار گفت، باید پا برداشتن را یاد بگیریم. و در مامبو، چرخیدن، جدا شدن از پارتنر و ژست گرفتن را. رقصیدن و سیگار کشیدن تقریباً همزمان شد. سکندری می‌خوردیم. از دود سیگارهای لاکی یا وایس‌روی سخت به سرفه

می‌افتادیم، جولان می‌دادیم، ورجه وورجه می‌کردیم، تا این‌که ناگهان: حالا شد برادر. یاد گرفتی. درست بود. ادامه بده. کمی بیشتر بجنبون. با دل‌پیچه، سرفه و آب دهان پرت کردن... آهای، دود رو بیرون داد؟ دروغگو. دود رو زیر زبونش نگه داشته بود. و شومبول: باید براش بشمریم. هشت، نه، ده. دیدی چطوری بیرون دادش؟ بلد بود به سیگار پک بزنه یا نه؟ دود را از دماغ بیرون بده. و بشینه، بچرخه و پاشه بدون این‌که ضرباهنگ رو از دست بده.

قبلا آنچه در دنیا دوست داشتیم، ورزش و سینما بود و حاضر بودیم برای یک مسابقهٔ ساکر همه‌چیزمان را بدهیم، ولی حالا دخترها بودند و رقص و آنچه حاضر بودیم برایش همه‌چیز بدهیم یک پارتی بود با صفحه‌های پرز پرادو و سیگار کشیدن با اجازهٔ خانم خانه. تقریباً هر شب پارتی بود و ما نه با دعوت، بلکه ناخوانده مهمان می‌شدیم. پیش از ورود به بار – که در گوشه‌ای بود – می‌رفتند با مشت می‌کوبیدند روی پیشخوان و از متصدی بار می‌خواستند پنج تا بریزد! شومبول گفت، یه ضرب برو بالا، این جوری، مرد و مردونه، مثل من.

وقتی پرز پرادو با ارکسترش به لیما آمد، برای استقبال به فرودگاه رفتیم. و سلار: بینم کی می‌تونه مثل من بره جلو. و هرطور بود از لای جمعیت راه باز کرد، به سوی پرز رفت، کتش را گرفت و فریاد زد: پادشاه مامبو! پرز پرادو به او لبخند زد. با من هم دست داد، قسم می‌خورم، و روی جلد آلبومش را امضا کرد. نگاه کن. وقتی در میان انبوه هواداران گم می‌شد دنبالش رفتیم، در ماشین بابی لوزانو، به پلازا سنت‌مارتین، و با وجود ممانعت اسقف اعظم و هشدار برادران آکادمی شامپانیات، برای تماشای گاوبازی به استادיום سول رفتیم.

همین‌طور برای تماشای مسابقهٔ مامبو. هر شب در خانهٔ سلار رادیو ال‌سل را می‌گرفتیم و هیجان‌زده گوش می‌دادیم. چه ترومپتی مرد، عجب جاز محشری، پخش آهنگ پرز پرادو، چه پیانویی.

آن روزها دیگر شلوارهای بلند می‌پوشیدند. موهامان را صاف رو به عقب شانه می‌کردیم و تونیک می‌زدیم. و همه بزرگ شده بودند، به‌خصوص سلار که قبلاً از همهٔ ما پنج تا ضعیف‌تر و کوتاه‌تر بود، بلندقدتر و قوی‌تر شده بود. بهش گفتیم مثل تارزان شدی شومبول، عجب هیکلی، هر روز عضله درمیاری.

@Theaterstudies

اولین کسی که با یک دختر دوست شد لالو بود، در سال اول دبیرستان. یک شب با چشم‌های خمار به کافه «خامه خوشمزه» آمد. آن‌ها: چت شده؟ و او با لبخند درحالی که مثل یک طاووس به خودش می‌بالید: به چابوکا مولی گفتم بیا فقط مال هم باشیم و او قبول کرد. برای جشن گرفتن به «پیک سرخ‌پوست» رفتیم و پس از دومین لیوان، لالو: چه جوری بهش گفتی؟ سلار کمی دستپاچه بود. دستش رو گرفته بود؟ چابوکا چه کرده بود لالو؟ کمی ناراحت بود و پر از سؤال. سیمون: اونو بوسیدی؟ لالو گفت، چابوکا خوشحال بوده، و حالا نوبت آن‌ها بود: هورا، با دمش گردو می‌شکست. بذار ببینیم ما هم می‌تونیم زودتر با دخترها دوست بشیم یا نه. و سلار لیوانش را کوبید روی میز. اون چی گفت؟ تو بهش چی گفتی؟ چه کار کردی؟ لالو گفت: مثل کشیش‌ها حرف می‌زنی شومبول. انگار می‌خوای از من اقرار بگیری. و سلار: خب برامون تعریف کن. سه تا آبجو خوردند و نیمه‌شب شومبول دچار تهوع شد. در خیابان لارکو روبروی کلینیک عمومی به تیر چراغ برق تکیه داد و استفراغ کرد. بهش گفتیم ترسو، حیف و میل کردن اون آبجوی گرون‌قیمت، ضایع کردنش بود. اما او گفت تو به ما کلک زدی. حال و حوصله شوخی نداشت. لالو کلک زده. آب دهانش سرازیر شد. همه پیراهنش کثیف شد. دنبال دختره بود. حالا ریخت روی شلوارش. و به ما هیچ چیز نگفت. شومبول کمی خم شد. تو داری خودت رو خراب می‌کنی. لالو چیزی نگفت. این جوری نمیشه. به تو چه مربوطه که خودم رو خراب می‌کنم، دوست بد، آدم کلک. بعد وقتی تمیزش می‌کردیم کمی آرام‌تر شد. احساساتی شد: ما دیگه تو رو نمی‌بینیم لالو. یکشنبه‌ها را با چابوکا می‌گذرونی و دیگه دنبال ما نمی‌ای. و لالو: عجب حرفی می‌زنی مرد،

چابوکا و دوست‌هام دو چیز مختلفن ولی با هم رقابت نمی‌کنن. دلیلی نداره حسادت کنی شومبول، راحت باش. و بعد با هم دست دادند. اما سلار مایل نبود: چابوکا باید باهاش دست بده، نه من. همراه او تا خانه‌اش رفتیم و در طول راه زیرلب می‌گفت، خفه شید و ناسزا می‌گفت. حالا رسیدیم، یواش برو تو، خیلی یواش، مثل دزدها نوک‌پایی برو، مواظب باش اگه سروصدا کنی پدر و مادرت بیدار میشن و مچت رو می‌گیرن. اما او بنا کرد داد زدن. بذارید ببینیم. به در ورودی لگد می‌زد. بذار بلند شن و اونو بگیرن. مگه چی میشه، ترسوها، ما نباید بریم، اون از پدر و مادرش نمی‌ترسه، باید بمونیم و ببینیم. همان‌طور که به طرف خیابان اصلی می‌دویدیم، مانی گفت: این یه چیزیش شده. همین که گفتم من به چابوکا پیشنهاد دادم بیا با هم باشیم، حالت و خلقش عوض شد. و چوتو: حسودیش شد. واسه همین مست کرد. و چینگلو: پدر و مادرش دمار از روزگارش درمیارن. اما آن‌ها واکنشی نشان ندادند. ازش پرسیدیم کی در را باز کرد؟ مادرم. و چی شد؟ تو رو زد؟ نه، زد زیر گریه، عزیزم، چطور تونستی، چطور تونستی با این سن کم مشروب بخوری. و پدرش هم آمده و فقط سرش داد کشیده که دیگر هیچ‌وقت از این کارها نکن. فقط همین. چشم بابا. از کاری که کرده بود خجالت نمی‌کشید؟ چرا. بردنش حمام و بعد به رختخواب و صبح روز بعد بهشان گفت متأسف است. و به لالو هم، متأسفم مرد، آبجو بدجوری مستم کرد. بد و بیراه می‌گفتم و اذیت می‌کردم، نه؟ نه، چه مزخرفاتی. فقط چند لیوان آبجو بود. من پنج‌تاش را هم می‌خورم. با هم مثل قدیم‌ها هستیم، شومبول، هیچ اتفاقی نیفتاده.

اما اتفاقی افتاده بود: حالا سلار برای جلب توجه دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زد. آن‌ها باهاش کنار

می‌آمدند، هم‌چنین ما. بچه‌ها، چطوره ماشین بابام رو بدزدیم تا تو خیابون کنار اقیانوس گاز بدیم. چرا که نه، مرد. و او شورت پدرش را برداشت و همگی به خیابان کنار اقیانوس رفتند: چطوره رکورد بایی لورنزو را بشکنم. چرا که نه مرد. و او از بناویدس تا کبرادا ووووش گاز داد و آن مسافت را در دو دقیقه و پنجاه ثانیه پیمود. رکورد را شکستم. آره. و مانی روی سینه‌اش علامت صلیب کشید. رکورد را شکستی. و تو بزدل، خیلی ترسیده بودی. چطوره با هم بریم «خوشمزه» و پیش از این که صورت حساب را بیارن بزیم به چاک؟ چرا که نه مرد. و همگی به «خوشمزه» رفتند. آن قدر همبرگر و میلک‌شیک خوردیم که داشتیم می‌ترکیدیم. و یکی یکی کافه را ترک کردند و از کلیسای سنت مری دیدیم که سلار به گارسون جاخالی داد و از آنجا دور شد. چی بهتون گفتم؟ چطوره با تفنگ بابام به همه پنجره‌های خونه شلیک کنم و شیشه‌ها رو بشکنم؟ چرا که نه شومبول. و او شلیک کرد. دیوانه‌بازی درمی‌آورد تا جلب توجه کند، اما برای این هم بود تا بگوید دیدید، دیدید؟ تا لالو را کنف کند. تو جرأتش را نداری، اما من دارم. گفتیم او ماجرای چابوکا را نمی‌بخشد، از لالو متنفر است.

سال دوم دبیرستان بودیم که چوتو از فینا سیلر خواست با هم باشند و او پذیرفت. و مانی از کیتی لاناس درخواست کرد، او هم بله را گفت. سلار تا یک ماه خود را در خانه محبوس کرد و در مدرسه به سختی جواب سلام‌شان را می‌داد. گوش کن. چی شده؟ هیچی. چرا دیگه نمی‌آیی پیش ما؟ چرا حالا با آن‌ها گردش نمی‌رفت؟ حال گردش رفتن نداشت. گفتند مرموزبازی درمی‌آورد، سؤال برانگیز، تلخ و عجیب رفتار می‌کند. با این حال سلار رفته‌رفته همه چیز را پذیرفت و به گروه بازگشت. یکشنبه‌ها او و چینگلو با هم به سئانس صبح

سینما می‌رفتند (بهشان می‌گفتیم مجردهای کوچولو، یا عزب) و بعد هرطور بود وقت‌گذرانی می‌کردند، می‌گشتند، زیاد حرف نمی‌زدند، می‌گفتند برویم این‌جا، برویم آنجا، دست‌ها در جیب، به خانهٔ سلار می‌رفتند، صفحه می‌گذاشتند و به موسیقی گوش می‌کردند، مجله‌های فکاهی مصور می‌خواندند یا ورق بازی می‌کردند، و ساعت نه شب به پارک سالازار می‌آمدند تا به سایرین پیوندند، چون ساعتی بود که با دخترها خداحافظی می‌کردیم. همان‌طور که کت‌ها را درمی‌آوردیم، کراوات‌ها را شل می‌کردیم و آستین پیراهن‌ها را بالا می‌زدیم، در باشگاه بلیارد خیابان ریکاردو پالما، سلار می‌پرسید: با هم حال کردید بچه‌ها، واقعا کردید؟ در صدایش خشم بود، حسادت و آزدگی. و آن‌ها سکوت می‌کردند. بیاید بازی کنیم. دست مالیدید؟ چنان مژه می‌زد که انگار دود و نور چراغ‌ها چشم‌هایش را آزار می‌داد. و ما: به جای عصبانی شدن، چرا با یه دختر دوست نمیشی شومبول و ما را راحت نمی‌ذاری؟ که او را بیش‌تر عصبی می‌کرد. نگفتید حال کردید یا نه؟ و آن‌ها: حسادت راحتش نمی‌ذاره. آره شومبول، حال کردیم و خیلی خوب بود. دیوانه‌اش می‌کرد، بهتر بود دیگر چیزی نپرسد و خودش دست به کار شود. اما سلار که هرگز خسته نمی‌شد هم‌چنان به پرسیدن ادامه می‌داد. حالا واقعا می‌خواست بداند با دخترها چه می‌کردیم. چقدر طول کشید؟ باز شروع کردی رفیق؟ دهنش را ببند. حالا واقعا آزارمان می‌داد. و یک‌بار لالو از کوره دررفت: لعنتی، با یه مشتی پوزه‌اش را خرد می‌کنم. طوری صحبت می‌کرد که انگار آن‌ها دخترهای خیابانی بودند. ما از هم جداشان کردیم و ازشان خواستیم هم‌چنان دوست باشند اما سلار نمی‌توانست. احساسش قوی‌تر از آن بود که بتواند بر خود مسلط باشد. هر یکشنبه همین مزخرفات تکرار می‌شد: بگید چطور شد؟ باید همه‌چیز رو بهش بگیم. خوش گذشت؟

در سال چهارم دبیرستان، چینگلو از بیبی رومرو درخواست کرد با هم باشند، ولی او رد کرد. تولا رومیرز هم گفت نه، اما چینا سالویدار قبول کرد. چینگلو گفت، تا سه نشه بازی نشه، اگه بار اول موفق نشدی، باز هم سعی کن، ادامه بده به نتیجه می‌رسی. در کافه کشتی‌گیرها در خیابان سنت‌مارتین جشن گرفتیم. سلار ساکت با قیافه گرفته در گوشه میز قوز کرده بود و گیلان پشت گیلان خالی می‌کرد. این چه قیافه‌ایه مرد؟ حالا نوبت او بود. گفتیم باید دختری را انتخاب کنه. حتما خاطرخواش می‌شه. ما کارهای جانبی را انجام می‌دیم. کمکش می‌کنیم. دوست دخترمون هم همین‌طور. البته، البته، به‌زودی یکی برای خودم پیدا می‌کنم. گیلان پشت گیلان. و ناگهان. خداحافظ. بلند شد. خسته بود. میرم خونه بخوابم. مانی گفت اگر آنجا می‌ماند حتما بغضش می‌ترکید. و چوتو: چون جلو خواسته‌هاش رو می‌گیره. و چینگلو: اگه گریه نمی‌کرد حتما مثل دفعه پیش منفجر می‌شد و داد و فریاد راه مینداخت. و لالو: باید به سلار کمک می‌کردن. جدی می‌گفت. باید برای او یک دختر پیدا می‌کردند حتی اگر شکل سگ باشد، آن وقت عقده‌اش ناپدید می‌شد. البته، البته که کمکش می‌کردیم. او بچه خوبی بود. گاهی زودرنج می‌شد، اما هر کس به جای او بود همین‌طور می‌شد. وضعیتش قابل درک بود. او را می‌بخشیدند. دل‌شان برایش تنگ می‌شد. به او علاقه داشتند. به سلامتی‌اش لیوان‌ها را به هم می‌زدند. به سلامتی تو.

از آن پس سلار یکشنبه‌ها و سایر روزهای تعطیل تنهایی به سئانس‌های صبح سینما می‌رفت. او را در ردیف‌های جلو یا عقب می‌دیدیم که سیگار پشت سیگار دود می‌کرد و زیرچشمی دختر و پسرهایی را که با هم آمده بودند می‌پایید – و فقط شب‌ها می‌آمد نزد دوستان، در سالن بیلارد یا برانسا و یا «خامه خوشمزه».

دمغ با چهره‌ای گرفته. یکشنبه خوبی بود؟ او با صدایی خش‌دار: خوب بود و شماها چی؟ حتما خیلی خوش گذشته، نه؟

@Theaterstudies

با این حال با فرا رسیدن تابستان آزدگی سلار به پایان رسید. با هم کنار دریا می‌رفتیم – به «نعل اسب»، دیگر به میافلورس سر نمی‌زدیم – با اتومبیلی که پدر و مادرش در همان کریسمس به او هدیه داده بودند، یک فوردر کروکی با آگزوز خراب که با قوانین کاری نداشت و عابرها را کر می‌کرد و می‌ترساند. هرطور بود با دخترها دوست شده و روابط خوبی برقرار کرده بود. با این حال رفقا مدام آزارش می‌دادند و تکرار می‌کردند: سلار، چرا به یه دختر پیشنهاد نمیدی با تو باشه؟ این جوری پنج تا زوج می‌شیم و همه با هم می‌ریم بیرون و می‌تونیم همه‌جا با هم باشیم. چرا شروع نمی‌کنی؟ سلار برای دفاع از خود سروته قضیه را با شوخی هم می‌آورد. نه. چون در این صورت همه‌شان در فوردر پر قدرت او جا نمی‌گرفتند و یکی ناچار بود تنها برود. داره موضوع رو عوض می‌کنه. مگه نه نفر به سختی تو ماشین جا نمیشن؟ کیتی گفت، جدی میگم. هر کس با دختری دوسته اما اون کسی رو نداره. از تنهایی خسته نشدی؟ باید برود دنبال گامینو لاغره، چند روز پیش در «خانه چین» به آن‌ها گفته بود برای سلار می‌میرد. تو چی، ازش خوست میاد؟ برو دنبالش. ما بهش کمک می‌کردیم و گامینو حتما باهاش دوست می‌شد. اما او نمی‌خواست با دختری رابطه جدی داشته باشد و ژست یک آدم یاغی را می‌گرفت. من آزادیم رو دوست دارم. چینا گفت برای چی؟ مگه چه کار می‌خواهی بکنی؟ و چابوکا: شاید هم برای این که هر روز دوست عوض کنه. و کیتی: با دخترهای جلف و سبک؟ و سلار با قیافه آدم‌های مرموز. شاید با دخترهای هرزه؟ شاید. و فاسد؟ احتمالا. فینا گفت، چرا هیچ وقت به پارتی‌های ما نمی‌ای؟ قبلا همه شون رو می‌اومدی. با تو خوش می‌گذشت. خیلی هم خوب می‌رقصیدی. چت شده سلار؟ نباید این قدر تو خودش باشه. بیا، شاید از دختری خوشتر اومد و باهاش آشنا شدی. اما سلار: اصلا. وقت

تلف کرده. پارتی‌های ما حوصله‌اش را سر می‌برد. پیش از موعد پیر شده بود. برای این نمی‌آمد که به جاهای دیگری می‌رفت، جاهایی که بهش بیش‌تر خوش می‌گذشت. گفتند مشکل تو این است که از دخترهای نجیب خوش نمی‌آید. و سلار: البته برای دوستی ساده خوبن. و آن‌ها: فقط از دخترهای سهل‌الوصول، از اون هرزه‌ها و پرسروصداها. و ناگهان شومبول: نه، من از ااز دد دخترهای نجیب خوشم میاد. لکنت زبان گرفته بود. فقط نه ا ا از گامینو لااگره. آن‌ها: چرا دستپاچه شدی؟ و او: ااز این گ گذشته فرصت امتحان کردن ندارم. و بهتر بود دست از سرش بردارند، ولی آن‌ها ول کن نبودند. ازش طرفداری کردیم. شما نمی‌تونید بهش بقبولونید. اون برنامه‌های خودش رو داره، رازهای کوچیکش رو. بیش‌تر گاز بده مرد. نگاه کن داره غروب میشه. حتما «نعل اسب» خیلی شلوغه. فورد قدرتمند رو به پرواز دربیار.

در برابر مرغ‌های دریایی شنا می‌کردیم. هر چهار زوج در ساحل حمام آفتاب می‌گرفتند. سلار موج‌سواری می‌کرد و پز می‌داد. چابوکا گفت: آن موج بزرگه را می‌بینی؟ می‌تونی سوارش بشی؟ شومبول از جا پرید. چیزی را پیشنهاد کرده بود که او دوست داشت. دست کم نشان می‌داد که در موج‌سواری از ما برتر بود. خیال داشت امتحان کند. گفت، چابوکا کوچولو نگاه کن. و به سرعت دور شد – با سینه سپر شده می‌دوید و سرش را عقب کشیده بود – پرید توی آب. با حرکت‌های هماهنگ دست و پا جلو رفت. کیتی گفت چه خوب شنا می‌کنه. درست وقتی به بالای موج رسید که نزدیک بود بشکند. چینا گفت نگاهی کن به دل و جرأتی داره. الان سوار موج میشه. بالای موج باقی ماند درحالی‌که سر را بالا گرفته، یک بازو را رو به جلو دراز کرده بود و آب را مثل یک قهرمان می‌شکافت. دیدیم که به بالاترین نقطه موج رسید. همراه آب سقوط کرد و میان

غوغای کف‌ها ناپدید شد. فینا گفت: نگاه کنید، رفته زیر آب. ولی دیدند که دوباره ظاهر شد. موج او را نزدیک‌تر آورد. بدنش را رو به جلو قوس داده بود. سرش را بیرون نگه داشته و پاها را روی هم انداخته بود. دیدیم که بی‌هیچ تلاشی همراه موج به ساحل رسید.

دخترها گفتند چه خوب موج‌سواری می‌کند. در همان حال سلار چرخید برایمان دست تکان داد و بار دیگر به طرف دریا رفت. پسر خیلی خوبی بود. خوش‌تیپ هم بود. پس چرا با یک دختر دوست نبود؟ پسرهای زیرچشمی به هم نگاه کردند. لالو خندید. فینا: اینا چه‌شون شده؟ چرا خنده تحویل میدن؟ به ما هم بگید. رنگ‌وروی چوتو سرخ شد: چون که، همین، چیزی نیست. از این گذشته چی دارید می‌گید؟ کدوم خنده؟ دختر: خودت رو به اون راه نزن. و چوتو: این‌طور نیست واقعا. چینگلو: واسه این دختری دور و برش نیست که پسر کم‌روویه. و کیتی: این‌طور نیست. خیال داره چه‌کار کنه؟ کارش احمقانه است. و لالو: می‌گرده اما کسی رو پیدا نمی‌کنه. به زودی به یه دختر پیشنهاد دوستی میده. و چینا: این‌طور نیست. دنبال دختر نمی‌گرده. هیچ‌وقت نمیاد پارتی. چابوکا: آخه چرا؟ اینا دلیلش رو می‌دونن. لالو: قسم می‌خوریم که نمی‌دونیم. اونا می‌دونن و خودشون را زدن به نادونی. چرا؟ باید به زور ازشون حرف کشید. اگر نمی‌دونستن اون نگاه‌های زیرچشمی، سوال‌ها و لحن طعنه‌آمیز برای چی بود؟ و چوتو: نه اونا اشتباه می‌کردن. کسی چیزی نمی‌دانست و سؤال‌هاشان عادی بود. دخترها برایش دلسوزی می‌کردند چون در آن سن کسی را نداشت و ناچار بود همه‌جا تنها برود. می‌خواستند کمکش کنند. چینگلو گفت شاید آن‌ها چیزی نمی‌دانند، ولی یکی از این روزها همه‌چیز را می‌فهمند. همه‌اش هم تقصیر خودش است. چه می‌شد اگر با دختری گرم

می‌گرفت تا بدگمانی آن‌ها را برطرف کند؟ چابوکا: آخه چرا؟ و مانی: برای تو چه اهمیتی داره؟ این قدر سربه‌سرش نذارید. سلار وقتی کمتر از همیشه انتظارش را دارن عاشق می‌شه. باید صبر کنید تا ببینید. و حالا ساکت شید داره میاد.

با گذشت روزها، سلار با دخترها جدی‌تر رفتار می‌کرد و ساکت‌تر و تودارتر بود. دیوانه‌تر هم شده بود: در جشن تولد کیتی یک ردیف ترقه را از پنجره به بیرون پرتاب کرد و همه‌چیز را خراب کرد. کیتی زد زیر گریه. مانی خشمگین شد و دنبالش گشت. پریدند به سر و کول همدیگر و شومبول، مانی را زد زمین. یک هفته طول کشید تا موفق شدیم آن‌ها را آشتی بدهیم. متأسفم مانی، واقعا نمی‌دونم چم شده بود رفیق. نگران نباش، من باید از تو عذرخواهی کنم که بیخود جوش آوردم شومبول. کیتی هم تو را بخشیده و می‌خواد ببیندت. شب کریسمس مست به مراسم کلیسا آمد و لالو و چوتو ناچار شدند پیکر بی‌حالش را تا پارک حمل کنند. هذیان می‌گفت. بذارید برم. اصلا برایش اهمیت نداشت. کاش یه هفت‌تیر داشتم. برای چی رفیق؟ که ما را بکشی؟ آره، همین‌طور اون مرد عابر رو. بنگ بنگ. و برای تو و برای خودم هم همین‌طور. بنگ بنگ. یک روز یکشنبه با ماشین فوردش آمفی تئاتر را اشغال کرد. و رررر گاز داد به طرف مردم. و رررر. که بنا کردند فریاد کشیدن و وحشت‌زده از روی فنس‌ها می‌پریدند. و رررر. روز جشن آخرین چهارشنبه‌ ماه دخترها از او دوری می‌کردند. بمب‌های بدبو، پوست تخم‌مرغ یا میوه گندیده به سمت‌شان پرتاب می‌کرد و بهشان گل، جوهر، آرد، مایع ظرفشویی یا واکس می‌مالید. وحشی خطابش کردند. گراز. حیوان. و بعد به پارتی‌های کلوپ تراس‌ها می‌آمد، یا به مهمانی بچه‌ها در بارانکو پارک و مجلس رقص لان تنیس، بی‌آن‌که لباس عوض کرده

باشد. در هر دستش یک شیشه اتر بود. آن مان نواران، دو دو اسکاچی، آهان خودش، زدم به چشمش، هاها، هیپ هیپ هورا، کورش کردم، هاها. یا عصایی همراه می‌آورد تا جلو پای زوجها بگیرد و باعث زمین خوردن‌شان شود: تالاپ. با او درگیر شدند. بهش مشت زدند. گاهی از او طرفداری می‌کردیم اما می‌گفتیم از هیچ چیز درس نمی‌گیرد و آخر با این کارها خودش را به کشتن می‌دهد.

آن شوخی‌های دیوانه‌وار باعث بدنامی‌اش شده بود. و چینگلو: برادر، باید خودت رو عوض کنی. چوتو: شومبول کارهای زننده‌ای می‌کنی. مانی: دخترها دیگه تحملش رو ندارن. فکر می‌کنن شرور و مغروره و حوصله آدم رو سر می‌بره. گاه خیلی غمگین می‌شود. این آخرین بار است. دیگر تکرار نمی‌کند. قول می‌دهد. و گاه زور می‌گوید و شرارت می‌کند. چی؟ این حرف‌ها را دهان‌گنده‌ها پشت سرم می‌زنند؟ اهمیتی نمی‌داد. هوای دخترها از سرش می‌افتاد. برونند به جهنم.

در مهمانی فارغ‌التحصیلی – مهمانی رسمی با دو گروه ارکستر که در کلپ کانتری انجام شد – تنها هم‌کلاسی‌ای که حضور نداشت سلار بود. به او گفتیم حماقت نکن، باید بیای، برات یه دختر پیدا می‌کنیم. کیتی با مارگو صحبت کرده، فینا با ایلسه، چینا با النا و چابوکا با فلورا. همه حاضر بودن، از خدا می‌خوان همراه تو به جشن برن، یکی رو انتخاب کن و با ما بیا. ولی سلار گفت نه. خیال نداشت بیاید. پوشیدن کت و شلوار مشکی رسمی برایش احمقانه بود. گفت به جایش بعدا همدیگر را می‌بینیم. باشه شومبول، هرطور می‌لته، از جمع خوش‌نمیداد، حدود ساعت دو در «پیک سرخ‌پوست» همدیگر رو می‌بینیم. قبلش دخترها را

می‌رسانیم به خانه‌شان و همراه او می‌نوشیم، در شهر گشت می‌زنیم و البته کمی غمگین می‌شویم.

@Theaterstudies

سال بعد وقتی چینگلو و مانی سال اول رشته مهندسی را می‌گذراندند، لالو پزشکی می‌خواند، چوتو کارش را در فروشگاه ویس شروع کرده بود و چابوکا دیگر نه با لالو، بلکه با چینگلو گرم گرفته بود و چینا دیگر نه به چینگلو، بلکه به لالو تمایل داشت و ترسیتا آرات به محله میافلورس آمد. سلار او را دید و دست‌کم تا مدت کوتاهی تغییر کرد. از دیوانه‌بازی، کارهای جنون‌آمیز، پیراهن و شلوار چرک پوشیدن و با موهای ژولیده ظاهر شدن دست برداشت. شروع کرد کت و شلوار پوشیدن و کراوات بستن. موها را مدل الویس پریسلی شانه می‌کرد و کفش‌هایش را برق می‌انداخت: چه خبر شده شومبول؟ دیگه شبیه خودت نیستی. خونسرد باش بچه. و او با خوشرویی: خبری نیست، چیزی نشده، آدم باید کمی به خودش برسه، نه؟ ناخن‌هایش را فوت می‌کرد و به یقه کتش می‌کشید تا برق بیفتند، مثل قدیمی‌ها. به او گفتیم از این‌که تو را با این قیافه دیدیم خیلی تعجب کردیم، چقدر تغییر کرده‌ای، نکند به خاطر...؟ و سلار: شاید، ترسیتا؟ و ناگهان - ازش خوشتر میاد؟ شاید، راست‌راستی، شاید.

دوباره اهل معاشرت شده بود، مثل زمان بچگی‌اش. یکشنبه‌ها به مراسم ظهر کلیسا می‌آمد (گاه او را در مراسم عشای ربانی می‌دیدیم) و پس از خروج به سمت دخترهای محله می‌رفت. چطورید؟ چه خبر؟ ترسیتا، بریم پارک؟ چرا روی اون نیمکت که تو سایه است نمی‌شینیم. غروب‌ها به اسکیتینگ رینگ می‌رفت، زمین می‌خورد و بلند می‌شد، بازی درمی‌آورد و با همه گپ می‌زد. بیا ترسیتا، بیا. بهش یاد می‌داد. و اگر می‌افتاد

زمین؟ نه نمی‌افتی. دستش را می‌گرفت. یه چرخ دیگه بزن. و دختر حالش خوب است، رنگش سرخ شده و بار دیگر با او گرم گرفته، ولی به آرامی. نسبتاً بلوند است و دندان‌های موشی دارد. پس بیا بریم. هم‌چنین به رگاتا پاپا می‌آمد. باید عضو می‌شد. همهٔ دوستانش به آنجا می‌رفتند و پدرش موافق بود. برات یه کارت عضویت می‌خرم. خیال داری قایقرانی کنی پسر؟ بله. و برای بازی بولینگ به خیابان اصلی شهر می‌رفت. حتی روزهای یکشنبه برای پیاده‌روی به پارک سالازار می‌آمد. همیشه ظاهراً شاد بود. ترسیتا، عینکم رو نگه دار، آفتاب خیلی تنده. پرحرف هم شده بود. چه خبر ترسیتا؟ خانواده حالشون خوبه؟ و دست و دلباز. هات‌داگ می‌خوای ترسیتا؟ ساندویچ، میلک‌شیک؟

فینا گفت، بالاخره نوبت او هم شد. انگار گلویش گیر کرده. و چابوکا: راست راستی عاشق شده. کافیه به تری (ترستا) نگاه کنه تا دهنش آب بیفته. و شب‌ها دور میز بیلیارد، درحالی‌که منتظرش بودیم: ارزش درخواست می‌کنه؟ چوتو: جرأت می‌کنه؟ و چینگلو: نکنه تری موضوع رو بفهمه؟ اما هیچ‌کس چیزی از او نمی‌پرسید و او بروز نمی‌داد. کنایه‌هاشان را می‌فهمید. تری رو دیدی؟ بله. با هم رفتید سینما؟ تماشای فیلم اوا گاردنر، سئانس صبح. و چطور بود؟ خوب. عالی. باید بریم. داره دیر می‌شه. سلار کتش را درآورد، آستین‌های پیراهنش را بالا زد، چوب بیلیارد را برداشت، برای پنج نفر آبجو سفارش داد، آن‌ها بازی کردند، و یک شب پس از یک شوت شاهانه، زیر لب بی‌آن‌که به ما نگاه کند گفت برنامه‌اش چیده شده، قرار است معالجه‌اش کنند. امتیازهایش را حساب کرد. می‌خواهند عملش کنند. و آن‌ها: چی داری میگی شومبول؟ واقعا می‌خوان تو رو عمل جراحی کنن؟ و او مثل کسی که برایش مهم نیست: خوبه نه؟ البته این جراحی قابل انجام بود ولی نه

این‌جا، بلکه در نیویورک. قرار بود پدرش او را همراهی کند. و ما: این عالیه رفیق. محشره. یه خبر داغه. کی خیال داشت برود؟ و او: به زودی. یک ماه دیگه می‌رفت به نیویورک. و آن‌ها: بخند. آواز بخون. فریاد بزن. خوشحال باش رفیق. هورا. اما او هنوز مطمئن نبود. باید صبر می‌کرد تا پاسخ دکتر به دستش برسد. پدرم براش نامه نوشته. نه به یه دکتر، بلکه به یه دانشمند. به یکی از مغزهای واقعی که اون جاها دارن. و او: بابا نامه رسید؟ نه. و روز بعد. ماما نامه نیومده؟ نه عزیزم، آروم باش، حتما میاد، باید صبور باشی. و عاقبت نامه رسید و پدر شانه او را گرفت: نه پسر، انجام چنین جراحی‌ای ممکن نیست. باید شجاع باشی. آن‌ها گفتند چه حیف شد مرد. و او: شاید تو کشور دیگه‌ای بتونن، مثلاً تو آلمان، پاریس یا لندن. پدرش خیال داشت تحقیق کند، هزاران نامه بنویسد، هرچه داشت خرج کند. و او می‌رفت به سفر، آن‌ها عملش می‌کردند و همه‌چیز درست می‌شد. و ما: البته رفیق، حتما همین‌طوره. و پس از رفتن سلار. بیچاره. می‌خواستند فریاد بزنند. چوتو: تری هم چه وقت بدی اومده این‌جا. و چوتو: سلار خیال می‌کرد درست میشه و حالا ناامید شده. و مانی: شاید بعداً بشه. علم به سرعت در حال پیشرفته، مگه نه؟ حتما راهی پیدا می‌کنن. و لالو: نه، عمو دکترش بهش گفته بود هیچ راهی وجود نداره، هیچ مداوایی نیست. و سلار: هنوز جواب نیومده بابا؟ نه هنوز. از پاریس چی، ماما؟ و شاید از رم؟ از آلمان نامه‌ای نیومده؟

و در آن حال بار دیگر شروع کرد به پارتی رفتن و شاید برای زدودن شهرت بدی که به هم زده بود و برای جلب نظر پدر و مادرها، در جشن‌های تولد و مهمانی‌های باربکیو مثل یک مهمان نمونه رفتار می‌کرد. سر ساعت می‌رسید – بی‌آن‌که یک قطره مشروب نوشیده باشد – با هدیه کوچکی در دست. چابوکا برای توئه،

تولدت مبارک. و این گل‌ها برای مادرت. گوش کن، تری اومده این‌جا؟ خیلی خشک می‌رقصید. خیلی شق و رق. شبیه پیرمردها می‌رقصی. به پارتنرش اصرار نمی‌کرد. بیا خوشگله. و با مادرها صحبت می‌کرد و با پدرها، با خاله‌ها به گرمی رفتار می‌کرد. می‌خواید براتون یه لیوان آب‌میوه بیارم؟ به دایی‌ها یا عموها. با یه نوشیدنی چطورید؟ با آداب دانی. گردن‌بندتون چه قشنگه، چه انگشتر جالبی. حرف. رفتید مسابقه اسب‌دوانی؟ اسبتون کی اول می‌شه؟ و چاپلوس. شما باید که مهمونی را گرم می‌کنید، خانم. باید بهش یاد بدید که این‌جوری خم شه. خواکیم حاضره همه چیزش رو بده تا بتونه این‌طوری برقصه.

وقتی روی نیمکتی در پارک نشسته و گرم صحبت بودیم، و تری نزدیک می‌شد، سلار تغییر می‌کرد، و در محله می‌گفتند: سلار می‌خواهد کاری کند که او تحسینش کند. وانمود می‌کند هوش کم‌نظیری دارد. درباره موضوع‌های عجیب و دشوار صحبت می‌کند: دین (جاودانگی: آیا ممکن بود خدا که قادر متعال است خودکشی کند؟ ببینیم کدام‌مان معما را حل می‌کنیم)، سیاست (هیتلر آن‌قدر که می‌گفتند دیوانه نبود. ظرف چند سال آلمان را به کشوری تبدیل کرده بود که از همه سر بود، مگر نه؟ آن‌ها چه فکر می‌کردند؟)، ارواح (مسئله خرافات نبود، بلکه جنبه علمی داشت. در دانشگاه‌های فرانسه مدیوم‌ها را می‌آوردند و فقط این نبود که ارواح احضار کنند، بلکه از آن‌ها عکس هم می‌گرفتند. او همه را در کتابی دیده بود. تری، اگر بخواهی آن را بهت قرض می‌دهم) اعلام کرد که خیال دارد ادامه تحصیل بدهد و سال دیگر وارد دانشگاه کاتولیک شود. و تری: خیلی خوبه. خیال داشت چه رشته‌ای بخواند؟ و دست‌های سفید کوچکش را روی چشم‌های سلار گذاشت. می‌خواست حقوق بخواند. با دست‌های گوشتی و ناخن‌های بلندش. حقوق؟ آه، چه کسالت‌آور! که

لاک روشنی رویشان مالیده بود. با حالتی غمگین، و سلار: اما خیال نداشت یکی از اون وکیلای کلاش بشه. قصدش ورود به وزارت خارجه بود تا دیپلمات بشه. دوباره شاد شد. دستهای کوچک، چشمها، مژهها. و سلار: بله، وزیر دوست پدرش بود و دربارهٔ اون با هم صحبت کرده بودن. دیپلمات؟ دهان کوچک. آه، چقدر خوب! و او که داغ شده بود. البته، آدم مدام سفر می‌کنه. و دختر. آره، اینم هست. و البته عمرت را در مهمانی‌ها می‌گذرانی: چشم‌های قشنگ. مژه زدن.

کیتی گفت عشق معجزه می‌کند. می‌بینید سلار چقدر جدی شده؟ مثل یک جنتلمن درست و حسابی. چینا: اما عشقش عجیبه. اگه واقعا تری را دوست داره چرا ازش خواستگاری نمی‌کنه؟ و چابوکا: همین‌طوره. منتظر چیه؟ دو ماه بیش‌تره که دنبالشه و تا حالا همش حرف بوده نه عمل. این چه جور عاشقیه؟ پسرها میان خودشان: آن‌ها می‌دانند و خودشان را زده‌اند به نفهمی؟ اما جلو دخترها هوای سلار را داشتیم و می‌کوشیدیم پرده‌پوشی کنیم: آن‌که آهسته و پیوسته می‌رود برندهٔ مسابقه است، دخترها. چینگلو: مسئله غروره. اون می‌خواد اول از جانب تری مطمئن بشه، بعد قدم پیش بذاره، فینا: البته که تری قبول می‌کنه. مگه بهش نگاه‌های معنی‌دار نمی‌کنه؟ لالو و چینا را ببینید چقدر با هم خوبن. و مرتب ازش تعریف می‌کنه. چه خوب اسکیت‌بازی می‌کنی، چه پلیور جالبی پوشیدی. و باهاش گرم می‌گیری و حتی موقع بازی به سلار گفت پارتنر من میشی؟ مانی: اون درست به همین دلیل شک داره. با دخترهایی مثل تری هیچی معلوم نیست. ظاهرا همه چیز خوب بود، اما نه. و فینا و کیتی: نه، این‌جوری نیست. آن‌ها ازش پرسیده بودند، پیشنهاد سلار را می‌پذیرد؟ و او تلویحا جواب مثبت داده بود. و چابوکا: مگه مدام با سلار بیرون نمی‌رفت؟ تو پارتی‌ها فقط با

اون نمی رقصید و تو سینما پهلو کس دیگه ای نمی نشست؟ کاملاً روشن است: تری دیوانه اوست. و چینا: این همه انتظار برای پیشنهاد از طرف سلار تری رو خسته می کنه. زود بهش بگید اگه دنبال فرصت می گرده، ما براش جور می کنیم. مثلاً شنبه یه مهمونی کوچیک می گیریم، مدتی را تو خونه ما یا چابوکا یا فینا می گذرونیم، بعد ما میریم توی باغ و اونا را تنها می داریم، دیگه چی می خواد. و در سالن بیلارد: واقعا نمی دانستند چقدر بچه اند یا ریاکار؟ البته که می دانستند و خودشان را زده بودند به نادانی.

@Theaterstudies

یک روز لالو گفت دیگر نمی‌شود همین‌طور ادامه داد، دختره قلاده را به گردن شومبول انداخته و کم مانده بود دیوانه‌اش کند. حتی ممکن بود از عشق بمیرد و ما باید کاری می‌کردیم. آن‌ها: البته، ولی چه کاری؟ و مانی: باید بفهمیم دختره واقعا سلار را می‌خواد یا این فقط یه بازیه. به خانه تری رفتند. از او پرسیدیم. اما او زرنگ‌ترین دختر جهان بود. هر چهار نفرمان را گیج کرد. همان‌طور که در بالکن خانه‌اش نشسته بودند گفت، سلار؟ اما شما که او را سلار صدا نمی‌زنید؟ به جایش یک کلمه زننده می‌گویید. روی ننویش طوری تکان می‌خورد که نور چراغ خیابان به پاهایش می‌افتاد. برای من می‌میرد؟ شما از کجا می‌دانید؟ و چوتو: خودت رو به نفهمی زن. او همه چیز را می‌دانست. آن‌ها هم می‌دانستند و دخترها و همه اهالی میافلورس درباره‌اش صحبت می‌کردند. و تری، با چشم‌های گرد شده و دهان و بینی ظریف: راستی؟ انگار به یک موجود مریخی نگاه می‌کرد: اولین باره که می‌شنوم. و مانی: ادامه بده تری. حرفت رو بزن. راستش رو بگو. مگر متوجه نبود سلار چطور نگاهش می‌کند؟ و او: اوه، اوه، اوه. دست زد. دست‌های کوچک، دندان‌ها، کفش‌های ظریف. نگاه کنید، یک پروانه! باید دنبالش بدویم، آن را بگیریم و برایش بیاوریم. البته که سلار نگاهش می‌کرد. اما مثل یک دوست. و از این گذشته، درحالی که بال‌های کوچک پروانه را لمس می‌کرد: چقدر قشنگه. انگشتان کوچک، ناخن‌ها، صدای ظریف. کشتید بیچاره رو. سلار هرگز به او چیزی نگفته بود. و آن‌ها: عجب داستانی. عجب دروغی. حتما به تو چیزی گفته. هر چه باشد مدام باهاش گرم می‌گرفت. و او: نه، واقعا. در باغچه گودال کوچکی کند و پروانه را چال کرد. طره نازک موها، گردن، گوش‌های کوچک. قسم خورد: هرگز به من چیزی نگفته. و چینگلو. مگر متوجه نشده بود که سلار دنبالش است؟ و تری. شاید به عنوان یک دوست او را

دنبال می‌کرد: اوه، اوه، اوه. کفش‌ها را به هم کوبید. مشت‌های کوچک، چشم‌های درشت عروسکی: انگار نمرده. خودش را زده بود به مردن. پرید رفت. بالاتنه لاغر. خوب اگر این‌طور بود دست‌کم دست او را می‌گرفت، مگر نه؟ یا سعی می‌کرد، نه؟ می‌بینید؟ بدوید. یا به او اظهار عشق می‌کرد، نه؟ دوباره بگیری‌اش. لالو گفت، آخر او پسر کم‌رویی است. نگهش دارید، ولی مواظب باشید لهش نکنید. و نمی‌داند قبول می‌کنی یا نه. تری، بله رو می‌گید؟ و دختر: آه، آه. چین‌های ریز، پیشانی کوتاه. لهش کردید. کشتیدش. چال‌های کوچک روی گونه‌ها، مژه‌ها، ابروها. و ما: منظورت چیه؟ و او: حالا که لهش کردید بهتره بندازیدش بیرون. برای چی چالش کنیم. شانه را کمی بالا انداخت. سلار؟ و مانی: بله. از او خوشش می‌آمد؟ هنوز نمی‌دانست. و چوتو: پس بدت هم نمیاد تری. شاید هم واقعا خاطرخواش شدی. و او: من اینو نگفتم. فقط گفته بود نمی‌داند و اگر فرصتی پیش می‌آمد فکرش را می‌کرد، اما حتما پیش نمی‌آمد. و آن‌ها: پیش می‌آید. و لالو: به نظرت سلار خوش‌تیپه؟ و او: سلار؟ آرنج‌ها، زانو‌ها. آره، خوش‌تیپ که بود، نه؟ و ما: دیدی؟ دیدی دوستش داری؟ و او: من اینو نگفتم، نه. ما نباید به اون کلک بزنینم. نگاه کنید، پروانه کوچولو رفته رو شمعدونی‌ها نشسته و بال‌هاش برق می‌زنه. یا شاید حشره دیگری بود؟ نوک شست پایش، خود پا، پاشنه کوچک و سفیدش. اما چرا آن لقب زشت را داشت؟ ما خیلی بی‌ادب بودیم. چرا یک چیز خوب صدایش نمی‌کردیم؟ مثل لقب‌هایی که به جوجه، بابی، سوپرمن یا بانی ویلاران داده بودیم. و ما: او از سلار خوشش می‌آمد. از سلار خوشش می‌آمد. متوجه نیستید؟ به‌خاطر آن لقب زشت برایش متأسف بود، پس دوستش داشت. تری: دوست داشتن؟ یه کم. چشم‌ها، خنده ریز. البته به عنوان یه دوست.

گفتیم وانمود می کند که او را دوست ندارد، اما شک نداریم که دارد: شومبول باید از اون تقاضا کنه، همین. بیایید باهاش صحبت کنیم. اما کار سختی بود و جرأتش را نداشتند.

اما سلار هم تصمیمی قطعی نمی گرفت. شبانه روز به دنبال تری آرارت بود. چشم از او برنمی داشت. کارهایش را انجام می داد. لوسش می کرد و در میافلورس آن ها که نمی دانستند مسخره اش می کردند و بهش می گفتند رختخواب گرم کن، این چه رفتاریه چشم چرون. و دخترها برایش می خواندند: چقدر طول میدی، چقدر طول میدی. تا خجالت بکشد و دست به کار شود. تا این که یک شب او را بردیم به سینما بارانکو و پس از پایان فیلم: مرد، بیا با فوردر نیرومندت بریم نعل اسب. و او: باشه. چند آبجو می نوشیدیم و پین بال بازی می کردیم. سوار فوردرش شدیم که می غرید و سر پیچ ها غرغرش گوش ها را کر می کرد و در اسکله کوریلوس پاسبانی ایست داد. سرعتمون بیش تر از هشتاده؟ آقا، جناب پاسبان، کمی نرمش داشته باشید. بعد او گواهینامه خواست و ناچار شدند بهش مقداری پول بدهند. آقای پاسبان بفرمایید چند گیلان مهمان ما باشید. سختگیری لزومی ندارد. و در ساحل نعل اسب پیاده شدند و در کافه ناسیونال پشت میزی نشستند: عجب نمایشی مرد. چند گیلان آبجو خوردیم اما هنوز جرأتش را نداشتیم. مدتی گذشت و هنوز هیچ. بعد از گیلان ششم، لالو شروع کرد: من دوست توام، شومبول. و سلار خندید: نخورده مستی؟ و مانی: ما واقعا هواداریم، مرد. و او: راستی؟ می خندید. تو هم افتادی رو همون دنده؟ و چینگلو... می خواستند با او صحبت کنند. کمی نصیحتش کنند. چهره سلار تغییر کرد. رنگش پرید. به سلامتی ما نوشید. زوجی که آنجا نشسته اند جالبند، نه؟ پسر موشه، دختره میمون. نه؟ و لالو: چرا از ما قایم می کنی رفیق. واسه تری می میری مگه نه؟ و

سلار سرفه کرد، عطسه کرد. و مانی: شومبول راستش رو بگو. آره یا نه؟ و او خندید. غمگین و لرزان. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد. ب بله، براش می‌می‌مرد. دو گیلان دیگر و سلار نمی‌دانست چه کار کند. چو چوتو، چه کار می‌توانست بکند؟ و چوتو: ازش خواستگاری کن. و سلار: حرفش نزن. چطور می‌تونم ازش تقاضای ازدواج کنم. و او: خیلی ساده رفیق، بهش بگو دوستش داری و اون حتما بله رو میگه. و سلار: منظورم این نبود. ممکن بود تری قبول کند ولی بعدش چه می‌شد. لیوان را سر کشید و صدایش خش‌دار شده بود. و لالو: بعد همون بعده. حالا ازش خواستگاری کن، همین. شاید بعد از مدتی معالجه بشی. و سلار: چوتو اگه تری خبر داشته باشه، اگه کسی بهش گفته باشه چی؟ و آن‌ها: اون خبر نداره. ما باهاش صحبت کردیم. اون برات می‌میره. و صدای سلار درست شد: برا من می‌میره؟ و ما: آره. و او: البته شاید یه وقت معالجه بشم. نظر ما چه بود؟ و ما: البته که معالجه میشی شومبول. از این گذشته نمی‌تونی این‌طور ادامه بدی. اوقات تلخه. لاغر شدی. خودت رو از بین می‌بری. باید فوری ازش خواستگاری کنی. و لالو: چطور می‌تونی شک داشته باشی؟ باید ازش می‌خواست نامزدش بشود و آن وقت همه می‌فهمیدند او با یک دختر است. و سلار: خب بعدش چکار کنم؟ و چوتو: باهاش بیش‌تر گرم می‌گیره. و مانی: دستش رو می‌گیره. و چینگلو: اونو می‌بوسه. و لالو: با هم کمی خوش می‌گذرونن. و سلار: خب بعد؟ صدایش بار دیگر خش‌دار شده بود. و آن‌ها: بعد؟ و او: بعدا، وقتی سنمون بیش‌تر شد و عروسی کردیم؟ و آن‌ها: چه حرف احمقانه‌ای. چطور می‌تونی از حالا فکرش رو بکنی؟ از این گذشته کاری نداره. یک روز دختره را ترک می‌کرد، بهانه‌ای می‌تراشید و شروع به دعوا و مرافعه می‌کرد و این‌جوری همه‌چیز درست می‌شد. و سلار که

می‌خواست و نمی‌خواست صحبت کند: این همان چیزی بود که نمی‌خواست، چون، چون تری را دوست داشت. اما کمی بعد – پس از گیلان دهم – رفقا حق با شماست، بهترین راه همین است. از شماستگاری می‌کنم، مدتی باهاش می‌مانم و بعد ولش می‌کنم.

اما هفته‌ها به تندی گذشتند. و ما: پس کی شومبول؟ و او: فردا. هنوز مطمئن نبود. فردا باهاش صحبت می‌کرد. چنان رنج می‌کشید که تا آن روز و پس از آن هرگز ندیده بودند. و دخترها: داری وقت تلف می‌کنی، چقدر فکر، چقدر فکر. و شعر «شاید، شاید، شاید» را برایش می‌خواندند. بعد بحران شروع شد. در سالن بیلارد ناگهان چوب را بر زمین انداخت. از شماستگاری کن، مرد! و بنا کرد به بطری‌ها و ته سیگارها فحش دادن. می‌خواست با هر کس که بشود دعوا کند یا می‌زد زیر گریه. فردا. این دفعه راست می‌گفت. به جان مادرش با او صحبت می‌کرد: یا بهش میگم دوستش دارم و یا خودم رو می‌کشم. «و چنین است که روزها می‌گذرند و تو در ناامیدی باقی می‌مانی...» و سئانس صبح را ترک می‌کرد و در خیابان لارکو راه می‌رفت. به سرعت. ولم کنید. مثل اسبی دیوانه که رم کرده باشد. و آن‌ها پشت سرش می‌رفتند. ولم کنید. می‌خواست تنها باشد. و ما: باهاش حرف بزن شومبول. این قدر عذاب نکش. باهاش حرف بزن، حرف بزن، «شاید، شاید، شاید» یا به «پیک سرخ‌پوست» می‌رفت و می‌نوشت. چه نفرتی احساس می‌کرد، لالو، تا مست می‌شد، چه درد هولناکی. چوتو، و آن‌ها همراهش بودند، دلم می‌خواهد آدم بکشم، مرد! و ما کشان‌کشان به خانه می‌رساندیمش. شومبول همین حالا تصمیمت را بگیر و باهاش حرف بزن. و دخترها صبح و شب: برای چیزی که واقعا می‌خواهی، چرا این دست و آن دست می‌کنی؟ ما گفتیم زندگی‌اش را تباه کرده‌اند. آخرش الکلی،

خرابکار یا دیوانه می‌شود.

چنین بود که زمستان به پایان رسید و کم‌کم تابستان دیگری آغاز شد و همراه با گرما و تابش خورشید، پسری که دانشجوی معماری بود از سنت‌ایزیدور به میافلورس آمد. یک ماشین پونتیاک داشت. اهل شنا بود و بوچ آرنیلا نام داشت. به گروه ما پیوست و ابتدا کسی از او خوشش نمی‌آمد. و دخترها: این جا چه می‌کنی؟ کی تو رو دعوت کرده؟ اما تری: ولش کنید. بلوز سفید کوتاه. اذیتش نکنید. بوچ، بشین کنار من. کلاه کوچک ملوانی، شلوار جین. من دعوتش کردم. و آن‌ها: مرد، مگه چشم نداری؟ و او: البته که دارم. تو زمین تو بازی می‌کنه، ابله. حتما دختره رو از چنگت درمیاره. زود باش بجنب وگرنه کارت زار میشه. و سلار: بذار دریاره، بذار بشه. مگه چی میشه؟ و ما: دیگه برات مهم نیست؟ و او: چه چه باید مـ مـ مهم با باشه؟ و آن‌ها: دیگه دوستش نداری؟ و واسه چی چی دو دو دوستش داشته باشم؟

اواخر ژانویه بوچ از تری درخواست نامزدی کرد و او بله را گفت: ما گفتیم بیچاره شومبول. چه پایان بدی. و درباره تری: چه دختر عشوه‌گری. چه کثیف. عجب کلکی به سلار زد. اما حالا دخترها از تری طرفداری می‌کردند: خوب کرد. کی مقصر بود؟ سلار. و چابوکا: مگه قرار بود تری بیچاره چقدر منتظر بمونه تا اون دست به کار بشه؟ و چینا: منظورت از کلک چیه؟ برعکس، سلار به اون کلک زد. وقت تری را بیخود تلف کرد. و کیتی: از این گذشته بوچ واقعا مهربونه. و فینا: و خوش‌تیپ و آقا. و چابوکا: و سلار مثل یه گربه ترسو رفتار کرد. و چینا: مثل یه همجنس‌باز.

شومبول سلار دوباره رفت سراغ کارهای سابقش. لالو گفت، تمام هفته مقدس را رفته بود موج سواری. عجب دیوانه‌ای. و چینگلو: نه موج‌های عادی، موج‌های پنج شش متری. هرکدام مثل یک کوه بلند، مرد. خیلی خیلی بلند. ده متری. و چوتو: چه سروصدایی به پا کرده بودند. موج‌ها تا بالای سایبان‌ها می‌رسیدند. و چابوکا: بلکه بیش‌تر. تا بالای اسکله. هوار می‌شدند روی ماشین‌های بزرگراه. و البته هیچ‌کس توی آب نبود. برای این رفته بود که تری آرات ببیندش؟ آره، چون می‌خواست روی بوچ را کم کند؟ آره. البته. مثل این بود که به تری می‌گفت بین من چقدر دل و جرأت دارم. بوچ در مقابلم صفره. همین بوچی که مثلا شناگر خوبی است. فقط کنار ساحل شنا می‌کند. مثل زن‌ها و بچه‌ها. بین چه کسی را از دست دادی.

فینا گفت، چرا آب در طول هفته مقدس این‌قدر پرتلاطم می‌شود؟ و چینا خشمگین: چون یهودی‌ها حضرت مسیح را کشتند. و چوتو: واقعا یهودی‌ها او را کشتند؟ خیال می‌کرد کار رومی‌ها بوده. چقدر ابلهانه بود. روی اسکله نشسته بودیم. فینا با لباس شنا. چوتو پابره‌نه. مانی: موج‌های بلند مثل دیوار فرومی‌ریختند. چینا: آن‌قدر پیش می‌آمدند که پاهای ما را خیس می‌کردند. چابوکا: چقدر سرد بود. کیتی: و چه کثیف. چینگلو: آب سیاه بود و کف امواج قهوه‌ای‌رنگ. سر تا پای تری از خزه و عروس دریایی پوشیده شده بود. و بوچ آرنیلا همراهش بود. و درست در این لحظه. پیست، پیست رو نگاه کن. سلار داره میاد. فکر می‌کنی بیاد این‌جا تری؟ یا وانمود می‌کنه تو رو ندیده؟ فوردش را جلو کلوپ جاز «نعل اسب» پارک کرد، آمد بیرون، رفت به

قسمت کابین‌ها و با لباس شنا خارج شد - چوتو گفت، مایو نو پوشیده، مایو زرد مارک آمد جنتزن. و چینگلو: حتی به فکر اینش هم بوده. همه چیز رو طوری برنامه‌ریزی کرده که جلب توجه کنه، نه؟ لالو: رو گردنش حوله انداخته بود، مثل شال. عینک آفتابی هم زده بود. با تحقیر به شناگران ترسویی که بین اسکله و ساحل جمع شده بودند نگاه کرد و بعد چشمش به امواج دیوارمانند و خشمناکی افتاد که ماسه‌ها را با خود می‌بردند. و دستش را بالا برد، برای ما دست تکان داد و نزدیک شد. سلام سلار. تو آب نمیشه رفت. می‌بینی؟ سلام. سلام. انگار متوجه نبود. بهتر بود برای شنا به استخر رگاتا می‌رفتند، نه؟ چه خبر؟ نگاهی پرسشگر. چطوری؟ و آخر یک نگاه. به خاطر موج‌های بزرگ؟ نه، چطور همچین فکری کردید! چه‌تون شده؟ چه‌مون شده بود. (کیتی: هرچی بره بالا، باید بیاد پایین. هاها) آب عالی بود، تری، نگاه خیره. جدی می‌گفت؟ البته، عالی بود. حتی برای موج‌سواری. شوخی می‌کرد، نه؟ دست‌های کوچک. و بوچ جرأت می‌کرد موج‌سواری کند؟ البته، موج‌سواری بدنی یا با تخته. حرفش را باور نمی‌کردیم؟ نه. به همین می‌خندیدیم؟ می‌ترسیدند؟ راستی؟ و تری: او نمی‌ترسد؟ خیال دارد برود توی آب، بله. می‌خواست موج‌سواری کند؟ البته. وای وای. و دیدند که حوله‌اش را انداخت روی زمین. به تری آزارت نگاه کرد (لالو گفت حتما صورتش سرخ شد، نه؟ و چوتو: نه، چه کار می‌تونست بکنه؟ و بوچ: بله، مثل بید می‌لرزید)، از پله‌های اسکله دوید پایین و با کله پرید توی آب. دیدیم به موازات ساحل شنا کرد و به سه شماره به امواج رسید. موجی بلند شد و او پرید زیرش و بعد آمد بالا. پرید زیرش و آمد بالا. مثل چه بود؟ مثل یک ماهی کوچک. کجا بود؟ یکی دیگه. نگاهش کن. آنجا، آنجا. و دیدند که به اولین موج‌شکن‌ها رسید. لالو: چه موج‌شکن‌هایی. با وجود آن‌همه

عظمت می لرزیدند. انگار فقط بالا می رفتند و پایین نمی آمدند. تکان می خورد. همان نقطه سفید کوچک بود؟ همه عصبی بودند، آره. آمد بیرون. رفت تو. باز آمد بیرون بین کف ها و امواج گم شد. بیرون خزید و جلو آمد. شبیه چه بود؟ مثل یک مرغابی کوچک. یک قایق کاغذی. و تری برای آن که بهتر ببیندش ایستاد. چابوکا، چوتو، همه، حتی بوچ. پس کی سوار موج می شد؟ این پا و آن پا می کرد، اما آخر دلگرم شد. به سمت ساحل چرخید. دنبال ما گشت. دست تکان داد. ما هم با دست تکان دادن، سلام کردیم. از کنار اولین و دومین موج شکن رد شد و کنار سومی او را دیدند. خیال می کردیم سرش را می برد زیر. با یک بازو خود را جلو می برد تا جریان آب را پیدا کند. بدن را صاف می کرد و پا می زد. جریان را پیدا کرد. بازوها را گشود. همراه آب بالا آمد (لالو پرسید، موجی به بلندی هشت متر؟ بیش تر. به بلندی اون بام؟ بیش تر. پس مثل آبشار نیاگارا؟ بلندتر، خیلی بلندتر) و بعد رفت پایین و کوهی از آب او را بلعید و موج بزرگی پدیدار شد. آمد بیرون. آمد بیرون؟ موج درحالی که مثل هواپیما می غرید و کف بالا می آورد نزدیک تر شد. آنجاست. دیدیدش؟ آنجا بود؟ و شروع به پایین آمدن کرد و سلار ظاهر شد. بسیار آرام بود و موج او را که پوشیده از خزه بود همراه آورد. چه مدت بدون نفس می ماند. چه شش هایی. موج رساندش به ماسه ها. محشر بود: همه با دهان باز نگاهش می کردیم لالو، یعنی حق داشتیم. چنین بود که همه چیز از نو آغاز شد.

در اواسط سال، درست بعد از تعطیلات ملی، سلار در کارخانه پدرش شروع به کار کرد: آن ها گفتند حالا عوض می شود، یک آدم جدی می شود. اما نه تنها چنین نشد بلکه برعکس شد. دفتر را ساعت شش ترک می کرد و ساعت هفت در میافلورس بود و هفت و نیم در پیک سرخ پوست روی بار خم شده بود و می نوشید و

در انتظار یک آشنا بود تا با هم تاس ببندازند. شب را آنجا می‌گذراند، وسط تاس‌ها و زیرسیگاری‌های پر از ته‌سیگار. تاس‌بازی امریکایی و شرط‌بندی و بطری‌های آبجو سرد. یا برای دیدن نمایش به کلوپ‌های بدنام می‌رفت (ناسیونال، پنگوئن، المپیک یا توریون) یا اگر بی‌پول بود در بدترین جاها مست می‌کرد. جاهایی که می‌توانست قلم پارکر، ساعت امگا یا دستبند طلایش را گرو بگذارد (بارهای سوکیلا یا پورونیر) و بعضی صبح‌ها زخم و زیل بیدار می‌شد، درحالی‌که پای یک چشمش سیاه شده یا دستش باندپیچی شده بود. گفتیم کارش ساخته است. و دخترها: بیچاره مادرش، راستی می‌دانید که حالا با همجنس‌بازها و معتادها می‌گردد؟ اما شنبه‌ها همیشه با ما بیرون می‌آمد. بعد از ناهار دنبال‌مان می‌آمد و اگر به استادیوم یا میدان اسب‌دوانی نمی‌رفتیم، در خانهٔ چینگلو یا مانی تا شب پوکر بازی می‌کردیم. بعد همه می‌رفتیم خانه، دوش می‌گرفتیم، لباس می‌پوشیدیم و سلار با ماشین «نش» پر قدرتی که برای تولد بیست و یک سالگی‌اش از پدرش هدیه گرفته بود می‌آمد دنبال‌مان. پسر بیست و یک ساله شدی، حالا می‌تونی رأی بدی. و مادرش: عزیزم خیلی تند نرو، یه روز خودت را به کشتن میدی. وقتی برای نوشیدن به کافه چینی نزدیک‌مان می‌رفتیم: با غذای چینی چطورید؟ از محلهٔ چینی‌ها غذا بگیریم ببریم؟ و همین‌طور که جوک می‌گفتیم: بیا بریم زیر پل کباب بخوریم؟ شومبول قهرمان بود. یا پیتزافروشی؟ جوک ژنرال را می‌دانستند. تونی ملا وقتی ریش می‌تراشید، خودش را برید و بعدش چی شد؟ کجایش را برید؟ هاها، بیچاره چقدر هم پر و پیمان بود.

بعد از غذا درحالی‌که به خاطر جوک گفتن شاد و شنگول بودیم به گشت و گذار می‌رفتیم. از این بار به آن بار. دور میدان ویکتوریا. در بلوار هوانکو می‌چرخیدیم. گاه خوراک‌های تند و تیز می‌خوردیم. یا به خیابان

آرژانتین می‌رفتیم. یا امبسی و یا آمباسادور. برای تماشای اولین نمایش و بیش‌تر وقت‌ها آخرسر به خیابان گرو می‌رسیدیم، به کافه نانت. جوان‌های میافلورس که قبلاً آمده بودند آن‌ها را می‌شناختند. سلام شومبول. چطوری؟ و دخترها از خنده ریشه می‌رفتند. آن‌ها هم: حالش خوبه. سلار جوش می‌آورد و گاهی به آن‌ها بد و بیراه می‌گفت، در را به هم می‌زد و می‌رفت. دیگه برنمی‌گردم. ولی گاه می‌خندید، می‌گذاشت هر چه می‌خواهند بگویند و منتظر می‌ماند، می‌رقصید، آبجو به‌دست نزدیک دستگاه اتوماتیک پخش موسیقی می‌نشست، یا با نانت گفتگو می‌کرد، درحالی‌که آن‌ها با روسپی‌ها قرار می‌گذاشتند. یکی از این شنبه شب‌ها وقتی به سالن برگشتند سلار آنجا نبود و نانت ناگهان بلند شد حسابش را پرداخت و بی‌خدا حافظی خارج شد. به خیابان گرو رفتیم و سلار را یافتیم. روی فرمان ماشین خم شده بود و می‌لرزید. رفیق، چی شده؟ و لالو: گریه می‌کنه. پرسیدند: حالت بد شده رفیق؟ کسی مسخره‌ات کرد؟ و چوتو: کی بهت ناسزا گفت؟ کی؟ به کافه برمی‌گشتیم و با یک مشت کارش را می‌ساختیم. و چینگلو: روسپی‌ها ناراحتش کردن؟ و مانی: نباید به‌خاطر همچین چیز احمقانه‌ای گریه می‌کرد، نه؟ بهشون توجه نکن شومبول. گریه نکن. و سلار فرمان را محکم تر بغل گرفت، آه کشید و با آن قیافه و صدای خش‌دارش: نه. هق‌هق کرد. نه، کسی اذیتش نکرده. با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد. کسی مسخره‌اش نکرده، کی جرأت می‌کنه. و آن‌ها: آرام باش مرد. برادر، زیادی نوشیدی؟ نه. حالش بد بود؟ نه، چیزیش نبود. حالش خوب بود. ما زدیم پشتش. مرد، رفیق، برادر. سعی کردند خوش‌حالش کنند. شومبو باید آروم بشه، بخنده، ماشین خوشگلش را روشن کنه، بیایید بریم بگردیم. آخر شب به توریون سر می‌زدند. درست قبل از شروع نمایش دوم به آنجا می‌رسیم شومبول. بهتر

بود گریه نکند و استارت بزند. آخر سلار آرام شد. ماشین حرکت کرد و به خیابان ۲۸ ژوئیه که رسیدیم خندان بود. مرد. و ناگهان قیافه جدی. راستش را بگو، چی شده؟ و او: هیچی. فقط کمی غمگین شده بود. همین. و آن‌ها: حالا که زندگی‌اش خوب بود چرا رفیق؟ و او: به خاطر خیلی چیزها. و مانی: مثلاً چی؟ و او: این که آدم مدام نسبت به خدا خلاف می‌کند. و لالو: منظورت چیست؟ و چوتو: یعنی گناه می‌کند؟ و او: آره. و همین‌طور برای این که زندگی بسیار کسالت‌آور بود. و چینگلو: کسالت‌آور یعنی چه. زندگی‌اش مثل یک کاسه پر از گیلان بود. چون آدم وقتش را به کار کردن، نوشیدن یا مهمانی رفتن می‌گذراند، هر روز همین کارها را می‌کند و ناگهان پیر می‌شود و می‌میرد. احمقانه است، نه؟ آره. توی کافه نانت به این چیزها فکر می‌کرد؟ آره. به همین خاطر گریه می‌کرد؟ آره. و همین‌طور به خاطر فقر، آدم‌های نابینا، افلیج‌ها، گداهای کنار خیابان یونیون و روزنامه‌فروش‌هایی که داد می‌زدند «کرونیکل». واقعا احمقانه است، نه؟ و برای دورگه‌هایی که در میدان سنت‌مارتین کفش برق می‌اندازند. مواد می‌خواهی، هان؟ و ما: البته، مواد. اما او حالش بهتر شده بود، نه؟ البته. فراموشش کرده بود؟ البته. یک‌کم بخند تا حرفت را باور کنیم. هاها. تندتر برو شومبو، بیش‌تر گاز بده. ساعت چند بود؟ نمایش کی شروع می‌شد؟ کی می‌دانند؟ دختر کوباییه هنوز آنجا بود؟ اسمش چی بود؟ آنا، بهش چی می‌گفتند؟ سوسمار. شومبو نشان بده فراموشش کرده‌ای. بازهم بخند. هاها.

وقتی لالو با چابوکا عروسی کرد، همان سالی که مانی و چینگلو دیپلم مهندسی‌شان را گرفتند، سلار چندبار تصادف کرده بود و ولوویش قر شده، در چند جا خراش برداشته و شیشه‌هایش ترک خورده بود. آخرش خودت رو به کشتن میدی عزیزم، این کارها را نکن. و پدرش: این آخرین بارت باشه پسر، پس کی می‌خوای عوض بشی؟ اگر یک‌بار دیگر از خط خارج می‌شد دیگر یک سنت هم بهش نمی‌داد. باید حسایی فکر می‌کرد و رفتارش را تغییر می‌داد. اگه نه برای خودت، به خاطر مادرت. برای خوبی خودش این‌ها را می‌گفت. و ما: تو دیگر مرد شده‌ای و نباید با این بچه‌های دماغو بگردی، شومبو. چون حالا به این کار عادت کرده بود. شب‌ها همراه آن جغدها به پیک سرخ‌پوست یا دونوفریو می‌رفت یا با همجنس‌بازها می‌خورد و می‌نوشید یا در هائیتی با فروشنده‌های مواد وقت‌گذرانی می‌کرد. (می‌گفتم پس کی کار می‌کند؟ نکند صحبت کار کردنش هم قصه باشد؟) ولی در طول روز از یک بخش به بخش دیگر می‌افلورس در حرکت بود یا در گوشه خیابانی دیده می‌شد - آن‌هم درحالی‌که به سبک جیمز دین لباس پوشیده بود (شلوار جین تنگ، پیراهنی به رنگ روشن که دکمه‌های یقه‌اش را باز می‌گذاشت، زنجیر طلایی به گردن و کفش‌های راحتی سفید به پا) با نوجوان‌ها بازی می‌کرد، توی یک پارکینگ توپ می‌زد و یا گیتار می‌نواخت. ماشینش همیشه پر از بچه‌های سیزده چهارده ساله خوره راک اندرول بود و یکشنبه‌ها می‌آمد وایکیکی (مرا در این‌جا عضو کن پدر. موج‌سواری بهترین راه متعادل نگه داشتن وزن است. و پدر هم می‌توانست در روزهای آفتابی همراه مادر به آنجا بیاید و کنار اقیانوس ناهار بخورد) همراه با یک مشت بچه. نگاهش کنید، نگاهش کنید، آنجاست، با همراهانش، چه تر و تازه. با

آن‌ها یکی‌یکی می‌رفت روی تخته موج‌سواری و دور می‌شد. به آن‌ها رانندگی با ولوویش را آموخت. به موازات موج‌شکن سر هر پیچ، جلو آن‌ها روی دو چرخ عقب دور می‌زد و پز می‌داد. و آن‌ها را به استادیوم، مسابقه کشتی، گاو‌بازی، اسب‌دوانی، بولینگ و مسابقات بوکس می‌آورد. ما گفتیم: همین است دیگر. اجتناب‌ناپذیر بود. معاشرت با همجنس‌بازها. و هم‌چنین: دیگر چه چیز برای او باقی مانده بود. رفتارش قابل درک بود. نمی‌شد او را مقصر دانست. ولی معاشرت با او روز به روز سخت‌تر می‌شد. در خیابان نگاهش می‌کردند. سوت می‌زدند و نشانش می‌دادند. و چوتو: شما واقعا از حرف‌هایی که پشت‌سرش می‌زنند ناراحت‌اید؟ و مانی: حرف‌های بدی درباره‌اش می‌زنند. و لالو: اگر ما را مدام با او ببینند. و چینگلو: درباره ما هم فکرهای بد می‌کنند.

برای مدتی وقتش را به ورزش کردن می‌گذراند. و آن‌ها: بیش از هر چیز برای جلب توجه این کار را می‌کند. شومبو سلار در مسابقات اتومبیل‌رانی شرکت می‌کند، همان‌طور که قبلا در موج‌سواری ماهر بود. در مسابقه اتوکنگو شرکت کرد و سوم شد. عکسش را در کرونیکل و کمرس چاپ کردند و به برنده تبریک گفتند. سلار مثل یک بازنده خوب گفت، آرنالدو آلواردو بهترین است. اما مدتی بعد او کمی مشهورتر شد. با کیک‌چانوزا بر سر یک مسابقه شرط‌بندی کرده بود. قرار بود صبح سحر از میدان سنت‌مارتین تا پارک سالازار با هم مسابقه بدهند. کیک‌چانوزا در مسیر درست و شومبو در مخالف مسیر. ترافیک. ماشین پلیس از خیابان خاویر پرادو او را دنبال کرد و تازه در خیابان دوم به او رسید که نشان می‌داد چقدر سرعت داشته. یک روز او را در پاسگاه نگه داشتند. پرسیدیم فقط همین؟ یعنی از یک چنین فضاحتی درس می‌گیرد و درست می‌شود؟ ولی چند

هفته بعد در عبوری مرگبار برای نخستین بار در خیابان آنگاموس یک تصادف جدی کرد - دست‌هایش را به فرمان و چشم‌هایش را با پارچه‌ای بسته بودند. و دومی سه ماه بعد روی داد. شی که برای لالو جشن پایان مجردی‌اش را گرفته بودیم. چینگلو گفت: دیگه بچه‌بازی بسه. همین حالا تمومش کنید. چون برای این بچه‌بازی‌ها زیادی بزرگ بودند و همه می‌خواستیم برویم بیرون. اما او گفت: چه‌تون شده؟ به یه آدم حرفه‌ای اطمینان ندارید؟ مرده‌ای به این بزرگی همه‌شون می‌ترسن. یه وقت تو شلوارتون نشاشید؟ کجای جاده گل‌آلود بود تا یک دور بزند و سر بخورد؟ سلار هیجان‌زده بود و آن‌ها نمی‌توانستند او را سر عقل بیاورند. سلار، رفیق، ما را برسان خانه. لالو قرار است فردا عروسی کند و نمی‌خواهد گردنش بشکند. این قدر بی‌ملاحظه نباش. نباید می‌رفت روی پیاده‌رو. با این سرعت از چراغ قرمز رد نشو و این قدر لجبازی نکن. در آلکانفورس با یک تاکسی تصادف کرد و لالو چیزی‌اش نشد، اما صورت مانی و چوتو زخمی شد و دنده‌های خودش هم شکست. مدتی با هم قهر بودیم و بعد او تلفن کرد و آشتی کردیم. و همه بیرون رفتند تا با هم غذا بخورند. اما این بار بین‌شان فاصله افتاده بود و از آن پس هیچ چیز مثل سابق نشد.

بعد همدیگر را زیاد نمی‌دیدیم و مانی خبر عروسی‌اش را بدون دعوت‌نامه برای سلار فرستاد. و او به جشن پایان مجردی‌اش نیامد. و وقتی چینگلو همراه همسر زیبای امریکایی و دو بچه که یک کلمه اسپانیولی نمی‌دانستند از امریکا برگشت، می‌گفتند سلار برای کشت قهوه به کوهستان تینگو ماریا رفته است، و هر وقت به لیما برمی‌گشت و او را در خیابان می‌دیدند به زور سلام می‌کردند. تازه چه خبر بچه، چطوری شومبو، چه کار می‌کنی رفیق، خدا حافظ. و بعد او دیوانه‌تر از همیشه به میافلورس برگشته بود و یک‌بار وقتی به سمت

شمال می‌رفت در یک تصادف خود را به کشتن داد. کجا؟ سر پیچ‌های خطرناک پاسامایو. در مراسم ترحیمش گفتیم بیچاره پسر، چه رنجی کشید. چه زندگی‌ای داشت. اما این جور مردن در کمینش بود.

حالا بقیه مردهای پخته و خانواده‌داری شده بودند. همگی همسر و ماشین داشتیم و بچه‌هایی که در شامپانیات یا سنت‌مری درس می‌خواندند. خیال داشتند در آنکن، سنت‌رز یا سواحل جنوب ویلاهای تابستانی کوچکی بسازند. و داشتیم چاق می‌شدیم، موهامان سفید می‌شد، شکم درمی‌آوردیم، بدن‌مان شل می‌شد، برای خواندن عینک می‌زدیم، بعد از پرخوری و نوشیدن احساس ناراحتی می‌کردیم و پوست‌مان شروع کرده بود چروک خوردن و لک پیری آوردن.

@Theaterstudio

چالش

@Theaterstudies

مثل همه روزهای شنبه داشتیم آجیو می خوردیم که لئونیداس در چهارچوب در «ریور بار» ظاهر شد. با یک نگاه به چهره اش فهمیدیم اتفاقی افتاده.

لئون پرسید: «چی شده؟»

لئونیداس یک صندلی برای خودش جلو کشید و کنار ما پشت میز نشست.

«از تشنگی مردم.»

لیوانی را لب به لب برایش پر کردم، جوری که کمی از آن ریخت روی میز. لئونیداس کفهای روی لیوان را فوت کرد و حالتی متفکر به خود گرفت. بعد به یک جرعه همه متحویات لیوان را سر کشید.

با صدایی عجیب گفت: «خوستو امشب خیال داره حال طرف را جا بیاره.»

مدتی ساکت ماند. لئون نوشید. بریسنو سیگاری روشن کرد.

لئونیداس اضافه کرد: «از من خواست بهتون بگم. خواسته برید اونجا.»

آخر بریسنو پرسید: «چطور شد؟»

لئونیداس گفت: «امروز بعد از ظهر توی کاتاکائوس همدیگر را دیدن.»

پیشانی‌اش را پاک کرد و با دست هوا را شکافت. چند قطره عرق از انگشت‌هایش به زمین ریخت. «خودتون می‌تونید بقیه‌اش رو حدس بزنید.»

لئون گفت: «هر چی باشه اگه قراره درگیر بشن این‌جوری بهتره. طبق مقررات. دلیلی هم نداره بترسیم. خوستو می‌دونه چکار می‌کنه.»

لئونیداس با حواس‌پرتی گفت: «آره، شاید این‌جوری بهتر باشه.»

بطری خالی بود. نسیم می‌وزید و از چند دقیقه پیش به این طرف دیگر به موسیقی گوش نمی‌کردیم. نوازندگان پادگان گراو در میدان می‌نواختند. روی پل مملو از آدم‌هایی بود که از کنسرت فضای باز می‌آمدند و زوج‌هایی هم که به سایه سیل‌گیر پناه برده بودند، مخفیگاه‌هاشان را ترک می‌کردند. عده زیادی از جلو در «ریور بار» عبور می‌کردند و تعداد کمی‌شان داخل می‌شدند. خیلی زود میزهای پیاده‌رو پر از زن‌ها و مردهایی شد که بلندبلند صحبت می‌کردند و می‌خندیدند.

لئون گفت: «ساعت تقریباً ۹ شده. بهتره بریم.»

لئونیداس گفت: «باشه. بچه‌ها، برای آجیو ممنونم.»

کافه را ترک کردیم.

بریسنو پرسید: «توی کرجی حساب همدیگر رو می‌رسن، نه؟»

«آره، ساعت یازده. خوستو ساعت ده و نیم میاد دنبالتون... همین جا.»

پیرمرد برای خداحافظی دست تکان داد و به طرف خیابان کاستیا رفت. بیرون شهر زندگی می‌کرد؛ آنجا که تپه‌های شنی آغاز می‌شد – در کلبه‌ای تک افتاده که انگار از آن بالا محافظ شهر بود. به سمت میدان راه افتادیم. تقریباً خالی بود. در نزدیکی هتل گردشگری چند جوان با صدای بلند بحث می‌کردند. وقتی از کنارشان می‌گذشتیم دختری را دیدیم که وسطشان ایستاده بود و با لبخند گوش می‌کرد. خوشگل بود و ظاهراً بهش خوش می‌گذشت.

بریسنو ناگهان گفت: «چلاقه خوستو رو می‌کشه.»

لئون به تندی گفت: «خفه شو.»

در دوراهی کنار کلیسا از هم جدا شدیم. من به سرعت روانهٔ منزل شدم. کسی در خانه نبود. لباس کارم را

همراه با دو پلیور پوشیدم و چاقویی را که در دستمال پیچیده بودم، در جیب عقب شلوارم پنهان کردم. دم رفتن همسرم را دیدم. داشت برمی‌گشت به خانه.

پرسید: «دوباره میری بیرون؟»

«آره. یک کاری دارم.»

پسر که توی بغلش به خواب رفته بود، به نظر مثل مرده آمد.

اصرار کرد: «صبح باید زود بیدار شی. یکشنبه‌ها کار می‌کنی. یادت که نرفته؟»

جواب دادم: «نگران نباش. چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.»

به ریوربار برگشتم و پشت پیشخوان نشستم. یک ساندویچ و آبجو سفارش دادم. کسی به شانه‌ام زد. موسی مالک کافه بود.

«امشب دست و پنجه نرم می‌کنن؟»

«آره، قراره تو کرجی باشه. بهتره صداش رو در نیاری.»

موسی گفت: «احتیاجی به نصیحت نیست. من کمی قبل شنیدم. دلم واسه خوستو می سوزه، اما مدتی که انگار واقعا تنش می خاره. چلاقه هم آدم صبوری نیس. حالا دیگه همه مون می دونیم.»

«چلاقه آدم مزخرفیه.»

موسی شروع کرد که: «قبلا که باهاش دوست بودی...»

اما ادامه نداد. یک نفر از یکی از میزهای پیاده رو صدایش می زد و از آنجا دور شد. چند دقیقه بعد برگشت پیش من.

پرسید: «می خوای برم اونجا؟»

«نه. ما خودمون کافی هستیم، ممنون.»

«باشه، اگه کمک لازم داشتید خبرم کنید. خوستو دوست منم هست.»

بی اجازه با آبجو من لبی تر کرد: «چلاقه دیشب با دارودسته ش این جا بود. فقط از خوستو حرف می زد و قسم می خورد که تکه تکه اش می کنه. تو دلم دعا می کردم شماها این جا پیداتون نشه.»

گفتم: «دلم می‌خواست چلاقه رو دیده بودم. وقتی خورش به جوش میاد قیافه‌ش دیدنی می‌شه.»

موسی خندید: «دیشب شکل شیطان شده بود. اون قدر زشته که وقتی چشم آدم بهش می‌افته حالش به هم می‌خوره.»

آبجوم را تمام کردم و می‌خواستم بروم کنار سیل‌گیر قدم بزنم، اما از چهارچوب در ریور بار، خوستو را دیدم که تنها پشت یکی از میزهای پیاده‌رو نشسته بود. کفش‌های کتانی و پلیور رنگ‌ورو رفته‌ای پوشیده بود که یقه‌اش تا زیر گوش بالا می‌آمد. از پهلوی که نگاه می‌کردی، در پس‌زمینه تیره شب مثل یک بچه یا زن بود. از آن زاویه اجزای صورتش نرم و ظریف به نظر می‌آمد. وقتی صدای قدم‌هایم را شنید چرخید و لکه بنفش آن طرف صورتش را نمایان کرد - لکه از گوشه لب تا پیشانی‌اش امتداد می‌یافت. (بعضی‌ها می‌گویند بر اثر مستی که در بچگی توی یک دعوا به صورتش خورده به وجود آمده، اما لئونیداس اصرار دارد که خوستو وقت سیل به دنیا آمده و لکه زمانی ایجاد شده که مادرش از رسیدن آب به در خانه‌شان حسابی ترسیده بود.)

گفت: «همین حالا رسیدم. بقیه چی شدن؟»

«اونا هم میان. حتما تو راهن.»

خوستو صاف به من زل زد. انگار می‌خواست لبخند بزند، اما خیلی جدی شد و سرش را چرخاند.

«امروز بعد از ظهر چی شد؟»

خوستو شانه بالا انداخت و حرکت مبهمی کرد.

«ما همدیگر رو تو «گاری به گل نشسته» دیدیم. من فقط رفته بودم لی تر کنم که با چلاقه و آدم‌هاش روبرو شدم. روشنه؟ اگه کشیش دخالت نکرده بود همون جا سرم رو می‌بریدن. مثل سگ بهم پریدن. مثل سگ‌های هار. کشیش ما را از هم جدا کرد. چلاقه فریاد زد: تو مردی؟ خوستو داد زد: از تو مردترم. کشیش گفت: ساکت شید حیوونا. چلاقه فریاد زد: پس امشب بیا کرجی. خوستو گفت: باشه... همش همین بود.»

مشتی‌های ریور بار کمتر شده بودند. هنوز چند نفر پشت پیشخوان نشسته بودند، ولی ما بیرون تنها بودیم.

بهش گفتم: «برات اینو آوردم.» و دستمال را به او دادم. خوستو چاقو را باز و سبک و سنگین کرد. تیغه درست به اندازه کف دستش بود، از مچ تا نوک ناخن‌ها. بعد چاقوی دیگری از جیب بیرون آورد و آن‌ها را با هم مقایسه کرد.

«مثل همین. مال خودمو برمی‌دارم.»

آبجو سفارش داد و در سکوت سیگار کشیدیم و نوشیدیم.

خوستو گفت: «دیگه وقت ندارم. باید از ساعت ده گذشته باشه. بیا بریم تا بهشون برسیم.»

وسط پل بریسنو و لئون را دیدیم. سلام کردند و دست خوستو را فشردند.

لئون گفت: «گوش کن برادر. حتما تیکه‌تیکه‌ش می‌کنی.»

بریسنو گفت: «خب معلومه. چلاقه نمی‌تونه دست بهت بزنه.»

هر دو همان لباس‌های قبلی را به تن داشتند و ظاهراً توافق کرده بودند که در برابر خوستو اعتماد و حتی کمی سرزندگی نشان دهند.

لئون گفت: «بیایید از این طرف بریم، نزدیک‌تره.»

خوستو گفت: «نه، بهتره دور بزنیم. خیال ندارم از حالا پاهام رو از دست بدم.»

ترسش مضحک بود چون همیشه عادت داشتیم برای رسیدن به بستر رودخانه از اسکلت فلزی پل سرازیر شویم و بپریم پایین. تا یک بلوک دورتر در خیابان به راه افتادیم. به سمت راست پیچیدیم و مدتی در سکوت به راهمان ادامه دادیم. وقتی از کوره‌راه به سمت بستر رودخانه می‌رفتیم، بریسنو سکندری خورد و ناسزا گفت. ماسه‌ها ولرم بودند و پاهامان چنان فرو می‌رفت که انگار در دریایی از پنبه قدم می‌زدیم. لئون با دقت به

آسمان نگاه کرد.

@Theaterstudies

گفت: «خیلی ابریه. امشب مهتاب زیاد کمک نمی‌کنه.»

خوستو گفت: «آتش روشن می‌کنیم.»

گفتم: «دیوونه شدی؟ می‌خوای پلیس سر برسه؟»

بریسنو با بی‌اعتمادی گفت: «میشه جورش کرد. میشه دعوا را گذاشت واسه فردا. اونا که نمی‌تونن تو تاریکی دست به یقه بشن.»

هیچ کس چیزی نگفت و بریسنو اصرار نکرد.

لئون گفت: «اینم کرجی.»

در زمانی دور – هیچ کس نمی‌دانست کی – یک درخت خرنوب در بستر خشک رودخانه افتاده بود و آن قدر بزرگ بود که سه‌چهارم آن را می‌پوشاند. بسیار سنگین بود، به‌طوری‌که وقتی در آنجا قرار داشت، آب نمی‌توانست بلندش کند. تنها چند متر جابجایش می‌کرد، جوری که هر سال کرجی کمی از شهر دورتر می‌شد. هیچ کس هم نمی‌دانست چه کسی نام کرجی را رویش گذاشته، اما همه آن را به این نام می‌شناختند.

لئون گفت: «اونا رسیدن.»

در حدود پنج متری کرجی توقف کردیم. در تاریکی شب صورت کسانی را که منتظرمان بودند تشخیص نمی‌دادیم و تنها پیکرهایی سایه‌وار از آن‌ها پیدا بود. پنج نفر بودند. من که بیهوده به دنبال چلاقه می‌گشتم، آن‌ها را شمردم.

خوستو گفت: «تو برو جلو.»

درحالی که می‌کوشیدم ظاهری خونسرد داشته باشم، آهسته به‌سوی تنه درخت رفتم.

کسی داد زد: «وایسا. کی هستی؟»

بلند گفتم: «جولیان. جولیان هوره‌تاس. مگه کوری؟»

جنه کوچکی به ملاقاتم آمد. چالوپاس بود.

گفت: «ما داشتیم می‌رفتیم. گفتیم شاید خوستو کوچولو رفته پیش پلیس و از اونا خواسته مواظبش باشن.»

بی‌آن که جوابش را بدهم فریاد زدم: «من می‌خوام با یه مرد صحبت کنم، نه با این کوتوله.»

چالوپاس با لحنی خصمانه گفت: «انگار خیلی دل و جرأت داری.»

چلاقه فریاد زد: «ساکت!» حالا همگی نزدیک شده بودند. چلاقه آمد طرفم. قد بلند بود. خیلی بلندتر از بقیه. در تاریکی صورتش را نمی‌دیدم، اما پوست سبزه، پرجوش و بی‌ریشش را مجسم می‌کردم، و چشم‌های ریز ته‌سوزنی که در صورت گوشتی‌اش فرو رفته بود؛ صورتی با گونه‌های ورآمده، لب‌هایی به کلفتی انگشت که روی چانه‌اش افتاده بود، و آن چانه مثلثی مثل چانه ایگوانا. پای چپش می‌لنگید. می‌گفتند جای زخمی به شکل صلیب بر آن دارد، بازمانده از حمله خوکی که هنگام خواب پایش را گاز گرفته بود. اما کسی جای زخم را ندیده بود.

چلاقه با صدایی گرفته گفت: «چرا لئونیداس را آوردید؟»

«لئونیداس؟ کی اونو آورده؟»

چلاقه با انگشت به سمتی اشاره کرد. پیرمرد کمی دورتر روی ماسه‌ها ایستاده بود و وقتی اسمش را شنید نزدیک شد. گفت: «درباره من چی گفتی؟» و به چلاقه خیره شد و ادامه داد: «احتیاجی ندارم اونا منو بیارن. با پای خودم اومدم چون دلم خواست. اگه دنبال بهونه می‌گردی که درگیر نشی، بگو.»

چلاقه پیش از جواب دادن کمی مکث کرد. خیال کردم می‌خواهد به پیرمرد توهین کند و فوری دست به جیب پشتم بردم.

اما چلاقه به نرمی گفت: «تو دخالت نکن پدرجان. نمی‌خوام با تو دست و پنجه نرم کنم.»

لئونیداس گفت: «خیال نکن خیلی پیرم. دخل گنده‌تر از تو رو آوردم.»

چلاقه گفت: «باشه پدر، حرفت رو باور می‌کنم.» و به سوی من چرخید: «آماده‌اید؟»

«آره. به آدمات بگو مداخله نکنن، چون اگه بیان جلو واسه‌شون بد میشه.»

چلاقه خندید: «می‌دونی جولین، من احتیاج به حامی ندارم. مخصوصا امروز. نگران نباش.»

یکی از مردهایی هم که پشتش ایستاده بود خندید. چلاقه چیزی را به طرفم دراز کرد. دست بردم. تیغه چاقو را باز کرده بود و من از سمت تیزی گرفته بودم. خراشی کوچک کف دستم احساس کردم و لرزشی. فلزش مثل یک تکه یخ بود.

«کبریت داری پدر؟»

لئونیداس کبریتی آتش زد و آن را میان انگشت‌هایش آن‌قدر نگه داشت که شعله به ناخن‌هایش رسید. در نور ضعیف شعله، چاقو را خوب واری کردم. درازا و پهنایش را اندازه زدم، هم‌چنین تیزی لبه و وزنش را. گفتم: «خوبه.»

چلاقه دستور داد: «چونگا، باهاش برو.»

چونگا میان من و لئونیداس به راه افتاد. وقتی به دیگران رسیدیم، بریسنو سیگار می کشید و با هر یک لحظه ای صورت شان روشن می شد؛ خوستو خونسرد با لب های به هم فشرده، لئون که چیزی می جوید – شاید یک تکه علف – و خود بریسنو که عرق می ریخت.

خوستو با تندی پرسید: «کی گفت تو می تونی بیایی؟»

لئونیداس بلند گفت: «هیشکی. واسه این اومدم که دلم می خواست. ازم توضیح می خوای؟»

خوستو جوابی نداد. بهش اشاره کردم و چونگا را نشان دادم که کمی عقب تر ایستاده بود. خوستو چاقویش را درآورد و پرتاب کرد. چاقو نزدیک چونگا به زمین خورد و او خود را عقب کشید. همان طور که روی ماسه ها دنبال چاقو می گشتم گفتم: «ببخشید دورتر افتاد. ایناهاش.»

چونگا گفت: «نمی تونی بامزه تر باشی؟»

مثل من در نور شعله کبریت دستش را به تیغه کشید. بعد چاقو را به ما پس داد و بی آن که چیزی بگوید با گام های بلند به کرجی برگشت. چند لحظه در سکوت، عطر بوته های پنبه را که با نسیمی گرم از مزارع اطراف

به سمت پل می‌آمد، به مشام کشیدیم. روشنایی‌های شهر از دو سوی بستر رودخانه چشمک می‌زدند. تقریباً سکوت مطلق حاکم بود. گاه صدای پارس یا زوزه سگ‌ها آن را درهم می‌شکست.

صدایی از آن طرف فریاد زد: «آماده!»

بلند گفتم: «آماده!»

در میان مردان کنار کرجی صدای زمزمه و جابجایی به گوش رسید. بعد سایه‌ای لنگان وسط فضای میان دو گروه ظاهر شد. دیدم که چلاقه با پا زمین را امتحان کرد. می‌خواست از نبود چاله یا سنگ مطمئن شود. با چشم به دنبال خوستو گشتم: لئون و بریسنو بازوهاشان را دور شانه‌های او حلقه کرده بودند. خوستو به سرعت از آن‌ها جدا شد. وقتی کنارم رسید لبخند زد. دستم را به سوی دراز کردم. شروع کرد عقب رفتن، اما لئونیداس پرید و شانه‌هایش را گرفت. پیرمرد پانچویی را که تنش بود درآورد و کنار من ایستاد.

درحالی‌که به کندی صحبت می‌کرد با صدایی لرزان گفت: «حتی یه لحظه هم به اون نزدیک نشو. همیشه فاصله رو حفظ کن. دورش اون قدر برقص که از پا دربیاد. بیش‌تر مراقب شکم و صورتت باش. بازوها را همیشه بالا نگه دار. پاها را محکم رو زمین بذار و دولا شو. اگه لیز خوردی اون قدر به هوا مشت بزن تا اون بره کنار... خب، کافیه. شروع کن. مردونه رفتار کن...»

خوستو سر خم کرده بود و به حرف‌های لئونیداس گوش می‌کرد. خیال کردم می‌خواهد بغلش کند، اما به حرکتی خشک اکتفا کرد. پانچو را از دست پیرمرد قاپید و آن را دور بازویش پیچید. بعد با گام‌های استوار و سری بالاگرفته دور شد. همان‌طور که از ما فاصله می‌گرفت، گاه قطعه فلز کوتاهی که در دست راستش گرفته بود برق می‌زد. خوستو در دو متری چلاقه ایستاد.

هر دو چند لحظه بی‌حرکت برجا ماندند. ساکت بودند اما حتما نفرت‌شان را با نگاه ابراز می‌کردند. با چشم مراقب همدیگر بودند، عضلات‌شان زیر لباس‌ها منقبض شده بود و دست راست‌شان با خشم چاقو را می‌فشرد. از فاصله دور، از آنجا که در تاریکای شب مخفی بودند، نه مثل دو مرد آماده جنگ، بلکه مانند مجسمه‌هایی سایه‌وار به نظر می‌رسیدند که از ماده‌ای تیره ساخته شده باشد، و یا دو درخت جوان خرنوب که بر بستر رودخانه روییده و سایه‌هاشان نه بر ماسه‌ها که روی هوا افتاده باشد. هر دو تقریباً همزمان شروع به حرکت کردند؛ گویی به فرمان فوری صدایی پاسخ می‌دادند. شاید اول خوستو شروع کرد. یک لحظه زودتر. همان‌طور که ایستاده بود به آرامی شروع به جنییدن کرد، از زانو تا شانه. چلاقه هم به تقلید از او بی‌آن‌که پاها را از هم باز کند می‌جنیید. حرکات‌شان عین هم بود: دست راست کمی خم شده، جلو آمده بود و هر دو با دست راست شکم حریف را نشانه رفته بودند – درحالی‌که بر دست چپ که عظیم و بی‌تناسب می‌نمود پانچویی پیچیده بود، دستی که مثل سپر به موازات صورت بالا گرفته بودند. ابتدا فقط تنه‌شان حرکت می‌کرد. سر، پاها و دست‌ها در همان حالت مانده بود. هر دو به طرزی نامحسوس به جلو خم شده بودند و پاها را طوری حرکت می‌دادند که انگار خیال دارند بپرند توی آب.

اول چلاقه حمله کرد. بی‌هوا پرید جلو و با بازویش یک حرکت دایره‌ای زد. چاقو که خوستو را خراشید، در هوا مسیر ناقصی را پیموده بود و خوستو به سرعت چرخیده بود. بی‌آن‌که گارد خود را از دست دهد دور حریف چرخید و هم‌چنان که بر سرعتش می‌افزود، روی ماسه‌ها کمی سر می‌خورد. چلاقه هم چرخید. کمی پایین‌تر بود و همان‌طور که به دنبال حریف می‌چرخید، با چشم مراقبش بود. خوستو ناگهان راست ایستاد. دیدیم که با تمام نیرو خودش را روی حریف انداخت و لحظه‌ای بعد بلند شد و سر جایش ایستاد، درست مثل عروسک‌های فنی که از جعبه بیرون می‌پرند.

بریسنو آهسته گفت: «تموم شد. کلکش رو کند.»

لئونیداس گفت: «زد به شونه‌ش، اما شدید نبود.»

چلاقه بی‌آن‌که فریاد بزند بار دیگر ایستاد و به رقص پا ادامه داد، درحالی‌که خوستو دیگر دورش نمی‌چرخید. به او نزدیک و دور می‌شد، پانچو را می‌جنباند، گاردش را پایین می‌گرفت و بالا می‌برد، جلو می‌آمد تا بدنش را هدف بگیرد و خود را به سرعت عقب می‌کشید، چابک و لغزنده بود و هم‌چون زنی هوسباز حریف را اغوا می‌کرد و پس می‌زد. خوستو می‌خواست حریف را گیج کند. اما چلاقه باتجربه و حقه‌باز بود. همان‌طور که خم شده بود خود را از دایره کنار کشید، به‌طوری‌که خوستو ناچار شد مکث کند و به دنبالش برود. با گام‌های کوتاه و درحالی‌که گردن جلو داده بود، با پانچویی که دور بازو پیچیده بود از صورتش محافظت می‌کرد. چلاقه

پاکشان عقب رفت. چنان خم شد که نزدیک بود زانوهایش به ماسه بخورد. خوستو دوبار کوشید به دستش ضربه بزند، اما هر بار تنها هوا را شکافت. لئونیداس که کنار من ایستاده بود با صدایی چنان آهسته که فقط من می‌شنیدم گفت: این قدر نزدیک نشو. درست وقتی بود که آن جسم – سایه پت و پهن و معلولی که خود را مثل کرم لوله کرده بود – بی‌هوا به اندازه طبیعی درآمد و درجا حمله کرد، و خوستو از دیدرس پنهان شد. نفس در سینه ما تا یک، دو و شاید سه ثانیه حبس شد. پیکرهای درشت دو حریف را که گلاویز شده بودند تماشا می‌کردیم که صدای خفیفی شنیدیم – اولین صدایی که در آن دوئل به گوش رسیده بود، صدایی شبیه آروغ زدن. لحظه‌ای بعد از کنار سایه درشت، سایه دیگری بیرون پرید. لاغرتر و موزون‌تر بود و با دو گام بلند، دیواری نامرئی میان دو حریف کشید. این بار چلاقه شروع به چرخیدن کرد. پای راست را حرکت می‌داد و پای چپ را می‌کشید. به زحمت سعی می‌کردم به تاریکی نفوذ کنم و با دیدن چهره خوستو بفهمم در سه ثانیه‌ای که دو حریف مثل دو عاشق به یک تن تبدیل شده بودند، چه رخ داده بود. لئونیداس آهسته گفت: «از اونجا بیا بیرون. چرا این قدر نزدیکش میشی؟» به نحوی اسرارآمیز، گویی نسیم ملایمی وزیده باشد، پیامش به خوستو رسید و او هم مثل چلاقه شروع کرد به بالا و پایین پریدن. پاورچین‌پاورچین، محتاط و نیرومند، به سرعت برق از دفاع به حمله و دوباره به دفاع می‌پرداختند، اما حيله‌ها در مورد هیچ‌یک کارساز نبود. در برابر حرکت سریع بازوی دشمن که گویی خیال سنگ‌اندازی داشت، حرکتی که هدفش نه زخم زدن، بلکه ایجاد تردید در حریف و گیج کردن و درهم‌شکستن گاردش بود، دیگری به شکل خودبه‌خودی پاسخ می‌داد و بی‌آنکه حرکت کند بازوی چپ را بالا می‌برد. نمی‌توانستم صورت‌شان را ببینم، اما چشم‌هایم را بستم و آن دو

را طوری دیدم که انگار در میان‌شان بودم: چلاقه عرق می‌ریخت، دهانش بسته بود، چشم‌های ریز خوک‌وارش زیر پلک‌ها نگاهی آتشین داشت، پوستش مرتعش بود و دو سوی بینی پت و پهن و شکاف دهانش دستخوش لرزشی ناگفتنی بود. و حالت چهره خوستو که مثل همیشه صورتکی پرطعنه را تداعی می‌کرد، بر اثر خشم درهم رفته و لب‌هایش از فرط هیجان و خستگی مرطوب بود. چشم‌هایم را درست وقتی باز کردم که خوستو با حرکتی کور و دیوانه‌وار روی حریف پرید، درحالی‌که همه امتیازها را در اختیارش می‌گذاشت و صورت و تنه‌اش را هم به طرزی احمقانه در معرض حمله قرار داده بود. خشم و بی‌صبری او را از زمین بلند کرد، به نحوی عجیب در پس‌زمینه آسمان نگه داشت و به‌شدت به حریف کوبید. انگار این حمله وحشیانه چلاقه را غافلگیر کرده بود، چون لحظه‌ای مردد ماند و وقتی خم شد و بازویش را مثل کمان دراز کرد، طوری‌که تیغه درخشانی که می‌دانستیم در دست دارد پنهان شد، پی بردیم که حرکت دیوانه‌وار خوستو کامل هدر نرفته. در پی این ضربه، تیرگی شب که ما را فراگرفته بود پر از غرش‌هایی از ته گلو شد که مثل گدازه‌هایی از دو حریف برمی‌خاست و آدم را زهره‌ترک می‌کرد. آن وقت نمی‌دانستیم و هرگز نخواهیم دانست که آن دو تا چه مدت در آن وضع پرتبوتاب دست و پنجه نرم می‌کردند؛ اما بی‌آن‌که بتوان از یکدیگر تمیزشان داد، بی‌آن‌که بدانیم دست چه کسی کدام ضربه را زد، آن غرش‌ها از کدام گلو برمی‌خاست – غرش‌هایی پژواک‌وار که پی‌درپی به گوش می‌رسید – تیغه‌های لخت چاقو را پشت هم در هوا می‌دیدیم که به سوی آسمان یا در میان تاریکی می‌لرزیدند، پایین می‌رفتند، تند و آتشین پیدا و ناپیدا می‌شدند و مثل نمایش شعبده‌بازی، مخفی می‌شدند یا در تیرگی شب در دستی می‌چرخیدند.

حتما دهان مان باز مانده بود. هیجان زده بودیم. نفس در سینه مان حبس شده، با چشموهایى كه از حدقه بیرون زده بود زیرلب كلماتى نامفهوم زمزمه مى كرديم، تا اين كه آن هرم انسانی ترك برداشت. ناگهان بر اثر برشى نامرئى دونیم شدند و با پرش از هم جدا شدند؛ گویی دو آهن ربا همزمان و با نیروی شدید و یکسان آنها را از پشت سر به سمت خود کشیده باشد. نفس زنان در يك متری هم باقی ماندند. صدای لئون گفت «نباید بذاریم ادامه بدن. دیگه كافیه.» اما پیش از آن كه ما كاری بكنیم، چلاقه مثل شهاب از جا پرید، اما خوستو به موقع جاخالی داد و هر دو روی زمین شروع به غلتیدن كردند. روی ماسه ها خم و راست می شدند، روی هم می غلتیدند و هوا را با ضربه های چاقو و صدای نفس هاشان می شكافتند. این بار زد و خورد به زودی پایان گرفت و هر دو بر بستر رودخانه دراز به دراز افتادند، طوری كه گویی خواب بودند. خیال داشتم بدوم پیش شان كه كسی كه انگار فكرم را خوانده باشد ناگهان برخاست ولی درحالی كه مثل مست ها تلوتلو می خورد، در كنار دیگری كه افتاده بود باقی ماند. چلاقه بود.

هنگام زد و خورد، پانچوها را گم کرده بودند. دو پانچو كمی دورتر مثل دو تخته سنگ لبه دار بر زمین افتاده بودند. لئون گفت: «بیایید بریم.» اما این بار هم اتفاقی افتاد كه ما را بی حرکت برجا گذاشت. خوستو به زحمت، درحالی كه همه وزنش را در بازوی راستش می انداخت، بلند شد. سرش را چنان با دست آزادش گرفته بود كه انگار می خواست تصویر هولناکی را از برابر چشم هایش دور كند. وقتی بلند شد چلاقه چند قدم عقب رفت. و بعد صدایی شنیدیم كه همگی آن را می شناختیم. صدا در تاریکی غافلگیرمان كرد.

چلاقه فریاد زد: «جولیان! بهش بگو بس کنه.»

چرخیدم تا به لئونیداس نگاهی بیندازم، اما لئونی سرش را جلو آورده بود و با حالتی که وحشت از آن می‌بارید به صحنه نگاه می‌کرد. بار دیگر برگشتم تا دو حریف را نگاه کنم. باز گلاویز شده بودند. تردیدی نیست که شنیدن جمله چلاقه خوستو را حسایی برانگیخته بود، طوری که وقتی من به صحنه پشت کردم، دست از روی سرش برداشته و بر اثر تلخی شکست، با وجود دردی که می‌کشید، با آخرین نیرو خودش را روی حریف انداخته بود. اما چلاقه به عقب پرید و به راحتی از این حمله احساسی و بیهوده در امان ماند.

با لحنی خشمگین، التماس کنان گفت: «لئونیداس! بهش بگو بس کنه.»

اما لئونیداس بی‌درنگ پاسخ داد: «خفه شو و ادامه بده.»

خوستو بار دیگر حمله کرد، اما همه ما — به خصوص لئونیداس سالخورده که مبارزه‌های زیادی را دیده بود — می‌دانستیم حالا که دستش آن قدر قدرت ندارد که پوست سبزه چلاقه را بخرشد، نمی‌شود کاری کرد. تشویشی که از درونش برمی‌خاست به لب‌هایش می‌رسید و خشک‌شان می‌کرد. و چشم‌هایی که سیاهی می‌رفتند. همان‌طور که به تماشا ایستاده بودیم به کندی تلاش کرد دوباره حمله کند، تا این که سایه بار دیگر مچاله شد. کسی با سروصدا بر زمین افتاد.

وقتی به جایی رسیدیم که خوستو افتاده بود، چلاقه و مردانش خود را کنار کشیده بودند و کمی بعد بی آن که چیزی بگویند صحنه را ترک کردند. من صورتم را به سینه خوستو نزدیک کردم و متوجه شدم که وقتی از پارگی پیراهنش به شکم و پشتش دست کشیدم، مایعی گرم گردن و شانه‌ام را مرطوب کرد. مثل این بود که به بدن سرد، مرطوب و بی حرکت یک عروس دریایی دست کشیده باشم. بریسنو و لئون کت‌هاشان را درآوردند، با دقت دورش پیچیدند و با گرفتن پاها و بازوها بلندش کردند. دنبال پانچوی لئونیداس گشتم که کمی آن طرف‌تر افتاده بود. بی آن که نگاه کنم، با دستم به دنبال صورتش گشتم و آن را پوشاندم. بعد چهار نفرمان در دو صف، او را مثل یک تابوت روی شانه بلند کردیم و بردیم. با گام‌هایی هماهنگ به کوره‌راهی رفتیم که از بستر رودخانه بالا می‌آمد و به شهر می‌رسید.

لئون گفت: «گریه نکن پیرمرد. هرگز کسی رو به شجاعت پسرت ندیده بودم. واقعا می‌گم.»

لئونیداس جوابی نداد. پشت سرم راه می‌رفت و به همین خاطر نمی‌توانستم ببینمش.

به اولین کلبه‌های کاستیا که رسیدیم پرسیدم: «می‌خوای اونو ببریم خونه‌ات، لئونیداس؟»

پیرمرد شتاب‌زده گفت: «بله». انگار به حرف‌های ما گوش نمی‌داد.

برادر کوچیکه

@Theaterstudies

کنار جاده یک سنگ بسیار بزرگ بود و رویش وزغی نشسته بود. دیوید با دقت نشانه گرفت.

خوان گفت: «شلیک نکن.»

دیوید با تعجب اسلحه را پایین آورد و به برادرش نگاه کرد.

خوان گفت: «صداش رو می شنوه.»

«دیوونه شدی؟ با آبشار چهل مایل فاصله داریم.»

خوان اصرار کرد: «شاید نزدیک آبشار نباشه و به غار رفته باشه.»

دیوید گفت: «گمون نمی کنم. تازه اگر هم اونجا باشه هیچ وقت فکر نمی کنه کار ما باشه.»

وزغ همان طور نشسته بود و با دهان بازش به آرامی نفس می کشید، درحالی که از لای چشم های پف کرده اش او را با حالتی ناخوش و رانداز می کرد. دیوید رولور را بالا برد، هدف گرفت و شلیک کرد.

خوان گفت: «بهش نخورد.»

«چرا خورد.»

به تخته سنگ نزدیک شدند. در جای قبلی وزغ لکه سبزرنگ کوچکی دیده می شد.

«بهش نزدِم؟»

خوان گفت: «چرا زدیش.»

به سمت اسبها به راه افتادند. باد سرد شلاقواری که در سفر همراهشان بود، هم چنان می وزید اما فضای پیرامون دستخوش تغییر بود. خورشید پشت تپه ها غروب کرده بود، سایه ای مبهم مزرعه های کوهپایه را می پوشاند و ابرهایی که حول نزدیک ترین قله حلقه زده بودند، هم چون صخره ها به رنگ خاکستری تیره درآمده بودند. دیوید پتویی را که قبلا برای نشستن روی زمین پهن کرده بود بر شانه ها انداخت و ماشین وار دست به رولور برد و فشنگی جایگزین فشنگ شلیک شده کرد. خوان از گوشه چشم دست های دیوید را هنگام پر کردن اسلحه و چپاندنش در جلد، و رانداز می کرد؛ انگار آن انگشت ها از انگیزه اش اطاعت نمی کردند، بلکه به خودی خود می جنبیدند.

دیوید پرسید: «می خوای بریم جلوتر؟»

خوان موافق بود.

راه باریک و شیب‌دار بود. اسب‌ها به زحمت بالا می‌رفتند و مدام روی سنگ‌ها که هنوز از باران روزهای پیش خیس بودند، سر می‌خوردند. دو برادر ساکت بودند. کمی پس از حرکت‌شان بارانی ملایم و ریز باریدن گرفت، اما زود بند آمد. وقتی غارها را دیدند، هوا رو به تاریکی می‌رفت. تپه‌ای که آن را تپه چشم‌ها می‌نامیدند، پوشیده در تیرگی به شکل یک کرم عظیم‌الجثه درآمده بود.

خوان پرسید: «می‌خوای بنیم اونجا هست یا نه؟»

«به زحمتش نمی‌ارزه. مطمئنم از کنار آبشار تکنون نخورده. می‌دونه که این‌جا می‌بیننش. همیشه کسی از این راه می‌گذره.»

خوان گفت: «هر چی تو بگی.» اما یک دقیقه بعد پرسید: «اگه اون یارو دروغ گفته باشه، چی؟»

«کدوم یارو؟»

«همون که به ما گفت اون رو دیده.»

«لئوناردو؟ نه، به من دروغ نمی‌گه. گفت اون کنار آبشار قایم شده. شرط می‌بندم همون جاست. حالا

تا تاریکی هوا به راه خود ادامه دادند. گویی در ردایی سیاه پیچیده شده بودند. تاریکی و سکوت غمناک آن منطقه تکافتاده که نه درختی در آن بود و نه انسان، چنان فزونی گرفت که انگار حضوری جسمانی داشت. خوان که بر گردن اسبش سر خم کرده بود سعی می کرد کوره راه نامشخصی را پیدا کند. اما وقتی ناگهان خود را بر زمین صاف یافتند، فهمید که به قله رسیده اند. دیوید پیشنهاد کرد بقیه راه را پیاده ادامه دهند. از اسبها پایین آمدند و افسار دو حیوان را به سنگها بستند. برادر بزرگتر به یال اسبش دست کشید، چندبار به کفلش زد و در گوشش زمزمه کرد: «امیدوارم فردا که برمی گردیم این جا یخ نزده باشی.»

خوان پرسید: «حالا بریم پایین؟»

دیوید گفت: «آره. مگه سردت نیست؟ بهتره توی گردنه منتظر صبح بمونیم. اونجا استراحت می کنیم. تو تاریکی می ترسی بریم پایین؟»

«نه. اگه تو می خواهی بریم.»

فوری شروع به پایین رفتن کردند. اول دیوید رفت که چراغ قوه کوچکی در دست داشت و نورش را جلو پاهای خودش و خوان می تاباند - دایره ای طلایی که یک لحظه بر نقطه ای که برادر کوچکه باید پا می گذاشت،

توقف می‌کرد. پس از چند دقیقه خوان به شدت عرق می‌ریخت و سنگ‌های ناهموار تپه نیز دست‌هایش را خراشیده بودند. تنها چیزی که می‌توانست ببیند دایرهٔ روشن جلو پایش بود، اما صدای تنفس برادرش را می‌شنید و چگونگی حرکاتش را حدس می‌زد: حالا دارد از یک شیب تند پایین می‌رود و از خودش خیلی مطمئن است، حالا به آسانی در مقابل موانع جاخالی می‌دهد... درحالی‌که خوان هربار پیش از برداشتن هر قدم، سفتی زمین را امتحان می‌کرد و دنبال چیزی می‌گشت تا دستش را به آن بگیرد. با وجود این چندبار نزدیک بود بیفتد. وقتی به شکاف رسیدند، فکر کرد پایین رفتن‌شان احتمالاً چند ساعت طول کشیده. خیلی خسته بود و حالا صدای آبشار را از جایی نزدیک می‌شنید؛ آب هم‌چون پرده‌ای عظیم و باشکوه با خروشی رعدآسا از بلندی به پایین می‌ریخت، وارد تالاب می‌شد و به سوی نهر حرکت می‌کرد. سرتاسر سال پیرامون تالاب سبز و خزه می‌رویید – تنها گیاهانی که تا بیست مایلی اطراف به چشم می‌خورد.

دیوید گفت: «بیا همین جا استراحت کنیم.»

کنار هم نشستند. شبی سرد بود، با هوایی مرطوب و آسمانی ابری. خوان سیگاری روشن کرد. خسته بود ولی خوابش نمی‌آمد. به نظرش آمد که برادرش دراز کشیده است و خمیازه می‌کشد. کمی بعد دیوید بی‌حرکت ماند؛ تنفسش آرام‌تر و آهنگین‌تر شد و گاهی انگار زمزمه می‌کرد. خوان هم سعی کرد بخوابد. کوشید روی سنگ‌ها تا می‌تواند راحت‌تر دراز بکشد و ذهنش را آرام کند، اما موفق نشد. سیگار دیگری آتش زد. سه ماه پیش که به مزرعه برگشته بود، دو سال می‌شد که برادر و خواهرش را ندیده بود. دیوید همان آدمی بود که از

کودکی ازش نفرت داشت و درعین حال تحسینش می کرد، اما لئونور تغییر کرده بود. دیگر آن دختر کوچولویی نبود که سرش را از پنجره کلبه بیرون می کرد تا به طرف سرخ پوست های اسیر سنگ پرتاب کند. حالا به زنی بلند قامت با حرکاتی باصلابت تبدیل شده بود. زیبایی اش مانند فضای اطراف چیزی ظالمانه در خود داشت و برقی تند و تیز در نگاهش پدیدار شده بود. هربار تصویر مردی را که به دنبالش بودند به خاطر خواهش ارتباط می داد، حس می کرد چشم هایش تار می شود و در شکمش خلائی ایجاد می شود، انگار ضربه ای محکم و خشم آلود خورده باشد. با این حال سحرگاه آن روز وقتی کامیلو را دیده بود که از خانه به سمت فضای بازی که اصطبل ها در آن قرار داشت می رفت تا اسب ها را آماده کند، مردد شده بود.

دیوید گفته بود: «بیا بی سروصدا بریم. بهتره خواهر بیدار نشه.»

وقتی نوک پا از پله های خانه پایین رفتند و به جاده متروک کنار مزرعه قدم گذاشتند حس غریبی چون خفه گی به او دست داده بود؛ انگار بالای بلندترین قله کوه ها ایستاده بود. صدای وزوز پشه های پلیدی را که به او حمله می کردند و همه جای پوست ظریف شهرنشینش را می گزیدند، به زحمت می شنید. وقتی شروع به بالا رفتن کردند، حس خفه گی هم رفت. سوارکار خوبی نبود و منظره سراشیپی که مانند اغواگری هولناک از لبه کوره راه دیده می شد، او را فرا می خواند. مدام مراقب بود، گام های اسب را زیر نظر داشت و اراده اش را برای دور کردن سرگیجه ای که داشت بر او غلبه می کرد، متمرکز کرده بود.

«نگاه کن!»

خوان به خود لرزید: «منو ترسوندی. فکر کردم خوابیدی.»

«هیس، ساکت شو! نگاه کن.»

«چی رو؟»

«اونجا. نگاه کن.»

بر سطح زمین، جایی که صدای رعدآسای آبشار تولید می شد، نوری کوچک و چشمک زن دیده می شد.

دیوید گفت: «آتش روشن کرده. قسم می خورم خودشه. بیا بریم.»

خوان آهسته گفت: «بهتره تا صبح صبر کنیم.» ناگهان گلپوش خشک شده بود و می سوخت. «اگه تو این تاریکی پا به فرار بذاره هیچ وقت نمی تونیم بگیریمش.»

دیوید با لحنی جدی گفت: «با این صدای کرکننده آب نمی تونه صدای پامون رو بشنوه» و دست برادر را گرفت: «بیا بریم.»

بدنش به کندی خم شد، انگار می‌خواست بپرد. دیوید که دستش را به سنگ‌ها می‌گرفت به جلو سر خورد. خوان افتان و خیزان همراهی‌اش می‌کرد و چشم به نور آتش دوخته بود که کم و زیاد می‌شد، طوری که انگار کسی بادش می‌زد. با نزدیک شدن دو برادر، نور آتش فضای اطراف را بیش‌تر نمایان می‌کرد؛ صخره‌های خشن، بوته‌های تمشک وحشی و لبهٔ تالاب. اما از مرد اثری نبود. با این حال خوان یقین داشت مردی که دنبالش می‌کردند جایی در سایه‌ها پنهان شده است، جایی نزدیک آتش.

دیوید گفت: «خودشه. دیدیش؟»

شعلهٔ لرزان آتش، نیم‌رخ تیره و محوی را که در جستجوی گرما بود، تنها برای یک لحظه روشن کرده بود.

خوان با حالتی مردد پرسید: «چه کار کنیم؟» اما دیوید دیگر کنارش نبود و به سمت جایی که آن چهرهٔ فرار پدیدار شده بود، می‌دوید.

خوان چشم‌ها را بست و مرد سرخ‌پوست را مجسم کرد؛ چندک‌زده، دست‌ها را روی آتش گرفته و چشم‌هایش بر اثر دود و جرقه‌های آتش ملتهب. ناگهان چیزی افتاد رویش و در لحظه‌ای که گمان کرد یک حیوان است، دو دست قوی را بر گردنش احساس کرد و همه‌چیز را فهمید. حتماً از این حملهٔ غیرمنتظره در دل تاریکی سخت وحشت کرده بود. حتی برای دفاع از خودش تلاش نمی‌کرد. شاید بدنش را مثل حلزون منقبض کرده بود تا کمتر ضربه‌پذیر باشد. و چشم‌ها را خوب باز کرده بود تا حریف را در تاریکی ببیند. بعد صدا را شناخت:

«تو چه کار کردی، خوک کثیف؟ چه کار کردی کرم خاکی؟» صدای دیوید بود و خوان فهمید که دارد مرد را کتک می‌زند. با این حال به نظر می‌آمد گاه ضربه‌هایش به سنگ‌های اطراف می‌خورد، نه به مرد سرخ‌پوست. حتما همین خشمگین‌ترش می‌کرد. ابتدا غرشی خفیف به گوش خوان رسید، انگار سرخ‌پوست قرقره می‌کرد، اما بعد فقط صدای خشمگین دیوید را شنید، تهدید و ناسزاهایش را. خوان ناگهان رولور را در دست راستش یافت و انگشت‌هایش به نرمی روی ماشه قرار گرفت. حیرت‌زده فکر کرد اگر شلیک کند ممکن است برادرش را هم بکشد. با این حال اسلحه را کنار نگذاشت و برعکس، درحالی‌که به آتش نزدیک می‌شد به‌نحو غریبی احساس آرامش کرد.

فریاد زد: «بس کن دیوید. بهش شلیک می‌کنم. دیگه نزنش.»

ولی پاسخی نیامد. حالا خوان نمی‌توانست آن دو را ببیند. برادرش و مرد سرخ‌پوست که به یکدیگر قفل شده بودند به بیرون از حلقهٔ روشن آتش غلتیده بودند. آن‌ها را نمی‌دید، اما صدای خشک مشته‌ها را می‌شنید و گاه یک ناسزا یا نفس‌هایی عمیق.

خوان فریاد زد: «دیوید از اونجا دور شو. می‌خوام شلیک کنم.»

لحظه‌ای بعد بار دیگر هیجان‌زده تکرار کرد: «بذار بره دیوید. قسم می‌خورم شلیک کنم.»

باز هم جوابی نیامد.

خوان بعد از شلیک اولین گلوله مدتی با حیرت برجا ماند، اما بعد بی هدف آن قدر شلیک کرد تا اسلحه خالی شد. بی حرکت ایستاد؛ متوجه شل شدن رولور و افتادنش بر زمین نشد. صدای آبشار محو شده بود و سرتاپای بدنش می لرزید. پوستش خیس عرق بود و به زحمت نفس می کشید. ناگهان فریاد زد: «دیوید.»

صدای وحشت زده و خشمگینی در کنارش پاسخ داد: «من این جام احمق. حالیت نبود که ممکنه من رو هم بزنی؟ مگه دیوونه شدی؟»

خوان چرخید، دست ها را دراز کرد و برادرش را در آغوش گرفت. همان طور که به او چسبیده بود کلماتی نامفهوم بر زبان آورد. نالید و ظاهراً متوجه گفته های دیوید که سعی داشت آرامش کند، نشد. کلماتی نامفهوم را همراه با هق هق گریه تکرار می کرد. وقتی آرام شد به یاد مرد سرخ پوست افتاد: «اون چی شد دیوید؟»

دیوید که آرامشش را بازیافته بود با لحنی جدی گفت: «اون؟ خیال می کنی چه حالی باشه؟»

آتش هم چنان برپا بود اما نور کمتری می داد. خوان بزرگترین هیزم را برداشت و مشغول جستجوی سرخ پوست شد. وقتی پیدایش کرد با نگاهی میبهوت به تماشایش ایستاد و بعد هیزم از دستش بر زمین افتاد و خاموش شد.

«تو دیدیش، دیوید؟»

«آره، دیدمش. بیا از این جا بریم.»

خوان بی حرکت بود و چیزی نمی شنید. گویی در خواب احساس می کرد دیوید او را به سمت تپه می کشد. زمانی دراز بالا می رفتند. دیوید با یک دست چراغ قوه را گرفته بود و با دست دیگر جسم بی جان خوان را می کشید. حتی روی صاف ترین سنگ سر می خورد و بی هیچ واکنشی بر زمین می افتاد. وقتی به قله رسیدند از شدت خستگی بر زمین افتادند. خوان سر را میان بازوها پنهان کرد و نفس زنان دراز کشید. وقتی بلند شد برادر را دید که نور چراغ قوه را بر او می تاباند.

دیوید گفت: «تو زخمی شدی. الان زخم رو می بندم.»

دستمالش را از وسط برید و زانوهای خونین خوان را که از پارگی شلوارش پیدا بود، بست. گفت: «این موقتیه. همین حالا برمی گردیم. ممکنه عفونت کنه. تو به کوهنوردی عادت نداری. لئونور درستشون می کنه.»

اسبها می لرزیدند و پوزه هاشان از کفی آبی رنگ پوشیده شده بود. دیوید با دست آنها را پاک کرد، کفل هاشان را نوازش کرد و زیر گوش شان گفت: «حالا گرم میشید.»

وقتی سوار اسب‌ها شدند، چیزی به سحر نمانده بود. نوری کم‌جان منطقه کوهستانی را فرا می‌گرفت و جلایی سفیدرنگ در افق ناهموار گسترش می‌یافت. اما شکاف‌های کوه هم‌چنان در تاریکی به‌سر می‌بردند. پیش از حرکت، دیوید قمقمه را به لب برد، چند جرعه نوشید و آن را به خوان داد که گفت آب نمی‌خواهد. تمام صبح را در آن زمین‌های خشن روستایی راندند، اما شتاب حرکت را به اختیار اسب‌ها گذاشتند. ظهر توقف کردند تا کمی قهوه درست کنند. دیوید کمی از پنیر و لوبیاهای پخته‌ای که کامیلو در کیسه‌های زین‌شان گذاشته بود، خورد. هنگام غروب به دو تکه چوب رسیدند که ضربدری برهم نهاده شده بود و حرف ایکس را نشان می‌داد. بر آن تابلویی نصب شده بود که رویش نوشته بود: «سحر». اسب‌ها شیهه کشیدند؛ نشانه مرز مزرعه را شناخته بودند.

دیوید گفت: «خوب شد رسیدیم. از خستگی مردم. زانوهات چطورن؟»

خوان پاسخ نداد.

دیوید باز پرسید: «درد داری؟»

خوان گفت: «فردا برمی‌گردم به لیما.»

«چی داری میگی؟»

«من دیگه به مزرعه نمیام. تحمل کوهستان رو ندارم. برای همیشه تو شهر می‌مونم. اصلاً نمی‌خوام کاری با روستا داشته باشم.»

مستقیم جلو را نگاه می‌کرد و از نگاه پرسشگر دیوید پرهیز داشت.

دیوید گفت: «تو الان ناراحتی. طبیعی هم هست. بعد با هم صحبت می‌کنیم.»

خوان گفت: «نه. همین حالا حرف می‌زنیم.»

دیوید با مهربانی گفت: «باشه. تو چت شده؟»

خوان رو به برادر کرد، چهره‌اش بی‌حالت و صدایش خش‌دار بود: «چه‌ام شده؟ متوجه هستی چی میگی؟ مرد کنار آبشار یادت رفته؟ اگه تو مزرعه بمونم آخرش باورم میشه که این جور کارها طبیعی‌ان.»

می‌خواست اضافه کند «مثل تو» اما جرأت نکرد.

دیوید گفت: «اون یک سگ مریض بود. مشکل وجدانی‌ات احمقانه است. شاید یادت رفته چه بلایی سر

خواهت آورده؟»

در این لحظه اسب خوان عقب رفت و بنا کرد روی پاهای عقبش ایستادن.

خوان گفت: «رم می کنه دیوید. دهنه اش رو ول کن. داری خفه ش می کنی.»

خوان دهانه را شل کرد و حیوان آرام شد.

دیوید گفت: «جواب منو ندادی. یادت رفته واسه چی رفتیم دنبالش؟»

خوان جواب داد: «نه، یادم نرفته.»

دو ساعت بعد به کابین کامیلو، در قسمت سنگی بین خانه و اصطبل ها رسیدند. پیش از آن که اسب ها بایستند، در کابین باز شد و کامیلو بیرون آمد. کلاه حصیری در دست، درحالی که سر را به نشانه احترام خم کرده بود، به آن ها نزدیک شد، بین دو اسب ایستاد و افسارهایشان را در دست گرفت.

دیوید پرسید: «همه چی خوبه؟»

کامیلو سرش را به علامت منفی جنباند: «نه... خانم لئونور...»

خوان که پا در رکاب می‌ایستاد گفت: «لئونور چی شده؟»

کامیلو با صدای کند و درهم‌ریخته‌اش توضیح داد که وقت سحر خانم لئونور رفتن دو برادرش را دیده بود و آن‌ها هنوز هزار متر از خانه دور نشده بودند که با لباس و چکمه سواری آمده بود پایین و با صدای بلند دستور داده بود اسبش را زین کنند. اما چون دیوید قبلاً سفارش‌های لازم را کرده بود، کامیلو خودداری کرده بود. این بود که خانم لئونور به تنهایی وارد اصطبل شده و مثل یک مرد با دست‌های خودش زین، پتو و سایر وسایل را پشت اسب گذاشته بود. از این گذشته کوچک‌ترین و ناآرام‌ترین اسب را انتخاب کرده بود؛ اسب مورد علاقه‌اش را.

وقتی می‌خواست سوار شود، کامیلو و خدمتکاران سعی کرده بودند منصرفش کنند – مدتی ناسزاها و کشیده‌های دختر خشمگین را تحمل کرده بودند و جروب‌ها و التماس‌هایش را که بگذارند دنبال برادرهایش برود.

دیوید وسط حرفش پرید: «اما اون می‌دونست که ما...»

کامیلو با همان کندی، درحالی‌که می‌کوشید واژه‌هایش را درست انتخاب کند و به کلامش حالتی فروتنانه و احترام‌آمیز ببخشد، گفت «بله، خانم می‌دانست برادرهایش کجا رفته‌اند.»

دیوید گفت: «تاوان این کارش رو پس میده. حتما کار جاسینتاست. مطمئنم. اون شب سر شام که با لئوناردو حرف می‌زدیم غذا سرو می‌کرد. کار خودش.»

کامیلو ادامه داد که دختر بسیار ناراحت بود و پس از فحش دادن و پنجه زدن به خدمتکارها، افتاد به گریه و بعد به خانه برگشت و تمام مدت را همان‌جا در اتاقش ماند.

برادرها اسب‌ها را نزد کامیلو گذاشتند و روانه خانه شدند.

خوان گفت: «لئونور نباید چیزی بدونه.»

دیوید گفت: «البته. هیچی نباید بدونه.»

لئونور از پارس سگ‌ها فهمید که آن‌ها برگشته‌اند. وقتی در تاریکی شب صدای زوزه خشن‌داری را زیر پنجره‌اش شنید، خواب و بیدار بود. حیوانی نفس‌زنان به سرعت برق رد شد. اسپوکی بود. لئونور صدای زوزه و گام‌های سریع و دیوانه‌وارش را می‌شناخت. بلافاصله صدای قدم‌های آهسته دومی‌تیلای تنبل، ماده سگ باردار را شنید. اما سگ‌ها یک‌مرتبه آرام گرفتند و به جای پارس کردن با اشتیاق نفس‌نفس زدند – همان‌طور که همیشه از دیوید استقبال می‌کردند. لئونور از شکاف کرکره برادرهایش را دید که به خانه نزدیک می‌شدند. بعد صدای باز و بسته شدن در ورودی را شنید. منتظر ماند تا از پله‌ها بالا بیایند و به اتاقش نزدیک شوند. وقتی در را باز

کرد، خوان دستش را برای در زدن دراز کرده بود.

دیوید گفت: «سلام لئونور کوچولو.»

او را در آغوش گرفتند و لئونور با لب‌هایش پیشانی‌شان را لمس کرد، اما نبوسیدشان. خوان چراغ را روشن کرد.

«چرا به من نگفتید؟ می‌خواستم خودم رو بهتون برسونم، اما کامیلو نداشت. باید تنبیهش کنی، دیوید. اگه می‌دیدى چطور منو گرفته بود. اون بی‌ادبه و نافرمانی می‌کنه. بهش التماس کردم که بذاره برم، اما اون توجه نمی‌کرد.»

ابتدا با قدرت شروع به صحبت کرد اما صدایش در گلو شکست. کفش به پا نداشت و سر و وضعش آشفته بود. دیوید و خوان سعی کردند با لبخند و نوازش و خواهر کوچولو گفتن آرام‌اش کنند.

دیوید توضیح داد: «نمی‌خواستیم ناراحت کنیم. از این گذشته دقیقه آخر تصمیم به رفتن گرفتیم. تو هنوز خواب بودی.»

لئونور پرسید: «چی شد؟»

خوان پتویی از روی تخت برداشت و بر شانه‌های خواهرش انداخت. لئونور دیگر گریه نمی‌کرد. رنگ‌پریده بود، دهانش نیمه‌باز بود و نگرانی از نگاهش می‌بارید.

دیوید گفت: «هیچی. هیچ اتفاقی نیفتاد. پیداش نکردیم.»

نگرانی از چهره لئونور پاک شد و نفسی به راحتی کشید.

دیوید گفت: «اما پیداش می‌کنیم.» و با حرکتی مبهم به لئونور اشاره کرد که به رختخواب برگردد.

لئونور گفت: «یه دقیقه صبر کنید.»

دیوید گفت: «چی شده لئونور؟»

«دیگه دنبالش نگردید.»

دیوید گفت: «نگران نباش. اصلاً فراموشش کن. این یه مسئله مردانه است. بذارش به عهده ما.»

اما لئونور دوباره زد زیر گریه که این بار شدیدتر از قبل بود. دست‌ها را به سمت سرش برد، انگار سراسر بدنش را برق گرفته بود و چنان با صدای بلند می‌گریست که سگ‌ها به وحشت افتادند و زیر پنجره‌اش شروع به

سروصدا کردند. دیوید به خوان اشاره کرد که کاری بکند، اما برادر کوچکتر ساکت و بی حرکت برجا ماند.

دیوید گفت: «کافیه لئونور، گریه نکن. ما دیگه نمی‌ریم دنبالش بگردیم.»

«دروغ میگی. خیال داری بکشیش. من تو رو می‌شناسم.»

دیوید گفت: «نه، این طور نیست. اگه به نظر تو اون آشغال نباید تنبیه بشه...»

لئونور تندی گفت: «اون با من کاری نکرده» و لبش را گزید.

دیوید اصرار کرد: «دیگه بهش فکر نکن. ما هم فراموشش می‌کنیم. آرام باش لئونور.»

اما لئونور هم چنان می‌گریست، گونه‌ها و لب‌هایش خیس اشک شده و پتو از شانه‌هایش بر زمین افتاده بود.

تکرار کرد: «اون با من هیچ کاری نکرده. همه‌ش دروغ بود.»

دیوید گفت: «متوجه هستی چی داری میگی؟»

لئونور با لکنت گفت: «اون همه‌جا منو تعقیب می‌کرد. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. تمام روز مثل سایه

دنبالم بود.»

دیوید به تلخی گفت: «تقصیر من بود. تنها قدم زدن در این منطقه روستایی برای یه دختر خطرناکه. من بهش دستور داده بودم از تو محافظت کنه. نباید به یه سرخپوست اعتماد می‌کردم. همه‌شون سروته یه کرباسن.»

لئونور فریاد زد: «اون باهام هیچ کاری نکرده بود، دیوید. باور کن راست میگم. از کامیلو پرس. اون می‌دونه هیچ اتفاقی نیفتاده. واسه همین بود که به سرخپوسته کمک کرد فرار کنه. نمی‌دونستی؟ آره، کامیلو فراریش داد. من ازش خواستم. من فقط می‌خواستم از شرش خلاص بشم، واسه همین اون داستان رو ساختم. کامیلو همه چیز رو می‌دونه، ازش پرس.»

لئونور اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد. پتو را برداشت و روی شانه‌ها انداخت. گویی کابوس را از خود دور کرده بود.

دیوید گفت: «فردا درباره‌ش صحبت می‌کنیم. ما حالا خسته‌ایم، باید بخوابیم.»

خوان گفت: «نه.»

لئونور متوجه نزدیک شدن برادرش شد. وجود خوان را در آنجا فراموش کرده بود. پیشانی‌اش چین افتاده بود و پره‌های بینی‌اش می‌لرزید، مثل دماغ اسنویی.

خوان با لحنی عجیب گفت: «باید هر چی رو الان گفتمی تکرار کنی. باید بگی چطور به ما دروغ گفتمی.»

دیوید گفت: «خوان، امیدوارم حرفاش رو باور نکنی. اون می‌خواد ما رو گول بزنه.»

لئونور با صدای بلند گفت: «من راستش رو گفتم.» از یک برادر به دیگری نگاه می‌کرد. «اون روز بهش دستور دادم منو تنها بذاره، اما گوش نکرد. حتی نمی‌تونستم راحت برم شنا کنم. اونجا می‌ایستاد و منو و رانداز می‌کرد، مثل یه حیوان. این بود که اومدم و به شما اون حرفا رو زدم.»

دیوید گفت: «خوان صبر کن. کجا میری؟ صبر کن.»

خوان برگشته بود و به سمت در می‌رفت. وقتی دیوید کوشید تا مانعش شود منفجر شد. مثل دیوانه‌ها شروع به داد و فریاد و بد و بیراه گفتن کرد. خواهرش را روسپی و برادرش را خوک کثیف و دیکتاتور خواند. با خشونت دیوید را که می‌خواست سد راهش شود کنار زد و درحالی که هم‌چنان فحش می‌داد، با قدم‌هایی بلند خانه را ترک کرد. لئونور و دیوید از پنجره او را دیدند که مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زد و به سوی اصطبل می‌دوید. وارد آنجا شد و سوار بر اسبی بی‌ساز و برگ بیرون آمد. ابتدا اسب ابلق و دمدمی‌مزاج لئونور به اشاره

دست‌های بی‌تجربه‌ای که افسارش را گرفته بودند، تن می‌داد. با حرکتی موزون می‌چرخید، شتابش را تغییر می‌داد و موهای باریک دمش را مثل بادبزن تکان می‌داد. اسب ابلق تا ابتدای راهی که از طریق کوهستان، کوره‌راه‌ها و دشت‌های ماسه‌ای وسیع به شهر می‌رسید، رفت. اما در آنجا سر به عصیان گذاشت، روی دو پا بلند شد، شیهه کشید و مثل یک بالرین چرخید و با سرعت به مزرعه برگشت.

لئونور گفت: «الان می‌زندش زمین.»

دیوید که کنارش ایستاده بود گفت: «نه، نگاه کن، خودش رو نگه داشته.»

چند سرخ‌پوست از اصطبل بیرون آمده بودند و با حیرت برادر کوچک‌تر را نگاه می‌کردند که به طرزی باورنکردنی خود را روی اسب نگه داشته بود و درعین حال با پا به پهلوهایی اسب می‌کوبید و با یک دست به سرش مشت می‌زد. اسب ابلق که از این ضربه‌ها خشمگین شده بود از این طرف به آن طرف می‌رفت، روی دو پا بلند می‌شد و می‌پرید. بعد سرش گیج رفت، ناگهان دوید و بی‌هوا توقف کرد، درحالی‌که انگار سوار بر پشتش جوش خورده بود. لئونور و دیوید او را می‌دیدند که پیدا و ناپدید می‌شد، مثل باتجربه‌ترین رام‌کننده اسب، و هر دو ساکت و حیران تماشایش می‌کردند. آخر سر اسب تسلیم شد و سر زیبایش را گویی از شرم‌زدگی پایین انداخت، بی‌حرکت ایستاد و به سختی نفس نفس زد. در آن لحظه همه خیال کردند برمی‌گردد. خوان اسب را به سمت خانه راند و جلو در ورودی ایستاد، اما پیاده نشد. به سمت ساختمانی که آن را کلبه می‌نامیدند

چرخید، و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، اسب را به سرعت راند. آنجا پرید پایین و خطاب به سرخپوست‌هایی که داخل بودند فریاد زد، بیایید بیرون. و گفت تنبیه برای همه تمام شده. بعد با قدم‌هایی آهسته به سمت خانه آمد. دیوید در پاگرد منتظرش بود. خوان ظاهراً آرام شده بود. به سختی عرق می‌ریخت و نگاهش حاکی از غرور بود. دیوید به سمتش رفت، دست دور شانه‌اش انداخت و او را داخل خانه آورد.

گفت: «قهر نکن. بیا چیزی بنوشیم. لئونور زانوهات رو پانسمان می‌کنه.»

@Theaterstudies

پدر بزرگ

@Theaterstudies

هر وقت شاخه‌ای می‌شکست، آواز قورباغه‌ای بلند می‌شد و یا قاب پنجره‌ای در آشپزخانه یا اتاق‌های پشتی به قرقر می‌افتاد، مرد سالخورده از روی سنگ صافی که در نقش صندلی بود به چابکی می‌پرید و از میان برگ‌ها با نگرانی دوروبر را می‌پایید. اما پسر هنوز پیدایش نشده بود. از پنجره‌های اتاق ناهارخوری که رو به آلاچیق باز می‌شد، نور چلچراغ‌ها را می‌دید که مدتی پیش روشن شده بودند و سایه‌هایی که زیر آن از یک‌سو به سوی دیگر سر می‌خوردند. پیرمرد از بچه‌گی نزدیک‌بین بود، بنابراین کوشش برای دانستن این‌که آن‌ها شام می‌خوردند یا این‌که سایه‌ها مربوط به بلندترین درخت‌ها بودند، بیهوده بود.

سر جایش برگشت و منتظر ماند. شب پیش باران باریده بود و بوی نم خوشایندی از زمین و گل‌ها برمی‌خاست. اما نیش حشرات آزارنده بود و با این‌که دون اولوخیو دست‌هایش را با ناامیدی دور سرش تکان می‌داد، موفق به راندن‌شان نمی‌شد. پشه‌های نامرئی هر ثانیه پوست چانه لرزان، پیشانی و حتی گودی زیر چشم‌هایش را می‌گزیدند. شوق و هیجانی که در سراسر روز آماده و تب‌آلود نگهش داشته بود، فرونشسته و حالا احساس خستگی و کمی اندوه می‌کرد. سردش بود، تاریکی آن باغ بزرگ ناراحتش می‌کرد و تجسم ماندگار و تحقیرآمیز کسی – شاید آشپز یا خدمتکاری – که ممکن بود او را در مخفیگاه غافلگیر کند، آزارش می‌داد. «دون اولوخیو، این وقت شب تو باغ چه کار می‌کنیدی؟» و حتما پسر و دامادش هم که یقین داشتند او دیوانه شده، سر می‌رسیدند. با لرزشی عصبی سر چرخاند و به جایی که حدس می‌زد راه باریک میان گل‌های داودی، رز و سنبل طیب باشد – راهی که به در پشتی می‌رسید – چشم دوخت. این‌که می‌دانست در بسته است، چفت آن را سه بار واریسی کرده و می‌تواند بی‌آن‌که دیده شود ظرف چند ثانیه خارج شود و خود را به

خیابان برساند، آسوده‌اش نمی‌کرد.

فکر کرد اگر پسر آمده باشد چه؟ چون پس از آن که یواشکی از در متروک پشت باغ به خانه‌اش رسیده بود، برای چند ثانیه یا چند دقیقه، حس زمان را از دست داده و گویی به خواب رفته بود. فقط وقتی که شیئی که در دست داشت، افتاد و به رانش خورد، واکنش نشان داد - شیئی که حالا لمسش می‌کرد. ولی امکان نداشت. پسر نمی‌توانست به این طرف باغ آمده باشد چون حتما صدای قدم‌های وحشت‌زده‌اش پیرمرد را بیدار می‌کرد؛ یا این که پسر کوچک همین که پدربزرگش را می‌دید که درست سر راه آشپزخانه به خواب رفته، حتما جیغ کوچکی می‌کشید.

این فکر خوشحالش کرد. باد بند آمده بود. بدنش به فضای پیرامون عادت می‌کرد و دیگر نمی‌لرزید. با گشتن جیب‌های کتش، تنهٔ سخت و استوانه‌ای شمعی را که عصر آن روز از مغازهٔ سر کوچه خریده بود یافت. پیرمرد در تاریکی لبخند زد. به یاد صورت حیران خانم فروشنده افتاد. درحالی که فتیله‌ها و شمع‌های مختلف را در برابرش ردیف می‌کرد، با قیافه‌ای جدی ایستاده، پاشنه‌ها را به نحوی موزون بر زمین کوبیده، بر عصای بلند و دستهٔ فلزی‌اش ضربه زده یا با آن روی زمین دایره کشیده بود. آخرسر هم با حرکتی سریع که نشانهٔ ناراحتی‌اش از کاری بود که باید انجام می‌داد، گفت: «اون یکی.» خانم فروشنده اصرار داشت شمع را بسته‌بندی کند، اما دون اولوخیو نپذیرفت و با عجله مغازه را ترک کرد. بقیهٔ بعدازظهر را در کلوپ ملی گذراند - در اتاق کوچک ورق‌بازی، جایی که هرگز کسی نمی‌آمد. ابتدا در را به روی خود بست و بعد برای

محکم کاری و روبرو نشدن با خدمات گارسون‌ها، آن را قفل کرد و با خیال راحت روی نیمکت قرمز تیره لمید، کیف دستی‌ای را که با خود آورده بود، باز کرد و بسته ارزشمند را بیرون آورد. آن را در دستمال گردن ابریشمی زیبای خود پیچیده بود، همان دستمال گردنی که آن روز عصر هنگام گردش بسته بود.

در تاریک‌ترین وقت غروب یک تاکسی گرفت و به راننده گفت در جاده‌های بیرون شهر گشت بزنند. نسیم خنک و فرح‌بخشی می‌وزید. در بیرون شهر، چشم‌انداز آسمان خاکستری و سرخ رازآمیز جلوه می‌کرد. همان‌طور که اتومبیل به نرمی روی آسفالت حرکت می‌کرد، چشم‌های ریز و به گودی نشسته و نگاه سرزندهٔ مرد سالخورده – تنها نشانه‌های پرتحرک در صورت پلاسیده‌اش – با حواس‌پرتی به کانال موازی بزرگراه دوخته شده بود که ناگهان آن را دید.

گفت: «نگه دار.» راننده نشنید. «گفتم نگه دار. زود باش.» وقتی تاکسی توقف کرد و دنده عقب به سمت کپهٔ سنگ‌ها رفت، دون اولوخیو دقیق نگاه کرد تا مطمئن شود آن شیء یک جمجمه است. هنگامی که جمجمه را میان دو دست گرفت، نسیم و منظرهٔ بیرون شهر را فراموش کرد و با نگرانی فزاینده‌ای آن جسم نفوذناپذیر، کینه‌توز و تسلیم‌نشدنی را با دقت تمام واریسی کرد – استخوان‌هایی بی‌گوشت و پوست، بی‌چشم و بینی یا زبان. کوچکی‌اش باعث می‌شد فکر کنی جمجمهٔ یک بچه است. کثیف و خاک‌آلود بود و در قسمت بالایی‌اش سوراخی به اندازهٔ یک سکه دیده می‌شد که پیرامونش ناهموار بود. حفرهٔ بینی مثلث کاملی بود که از دهان به وسیلهٔ پلی نازک که به زردی چانه نبود، جدا می‌شد. پیرمرد با فروبردن انگشت‌هایش به حفره‌های

جمع‌ه تفریح می‌کرد، با دست برایش کلاه درست می‌کرد و بعد مشتش را آن‌قدر به حفره پایینی فرو برد که توانست بلندش کند. آن‌وقت یک انگشتش را به مثلث بینی و دیگری را به دهان جمع‌ه فرو برد – طوری که مثل زبانی دراز و نوک‌تیز به نظر می‌آمد – و انگشت‌ها را تکان می‌داد و تفریح‌کنان آن موجود را زنده در نظرش می‌آورد.

تا دو روز از کشف خود به کسی چیزی نگفت؛ آن را با دقت پیچید و در کیف دستی قلمبه‌شده‌اش در دفتر کارش نگه داشت. عصر روز کشف جمع‌ه را در اتاقش، در حالی گذراند که میان مبلمان لوکس و گران‌بهای که از اجدادش رسیده بود با نگرانی قدم می‌زد. به‌ندرت سر بلند می‌کرد، و می‌شد گفت که با دقت و وحشت به تماشای پیکرنگاره‌های جادویی وسط قالی مشغول بود، اما درواقع چیزی نمی‌دید. ابتدا مردد و نگران بود. ممکن بود به مشکلات خانوادگی دچار شود. شاید به ریشش می‌خندیدند. این فکر آزارش داد، جوری که از شدت ناامیدی می‌خواست گریه کند. از آن لحظه به بعد هم این فکر تنها یک‌بار از ذهنش بیرون رفت. وقتی جلو پنجره ایستاده بود، کبوترخانه تاریک را مجسم کرد که پر از سوراخ بود. و زمانی را به یاد آورد که آن خانه محقر چوبی با ورودی‌های بی‌شمارش خالی نبود، جان نداشت اما پرندگان خاکستری و سفید که مدام به چوبش نوک می‌زدند و زخمی‌اش می‌کردند و گاه بر فراز درخت‌ها و گل‌های باغ پرواز می‌کردند، در آن به‌سر می‌بردند. حسی عمیق به یادش آورد که پرنده‌ها چقدر ضعیف و مهربان بودند. با اعتماد می‌آمدند و کف دستش می‌نشستند. او همیشه مقداری دانه برایشان داشت و وقتی فشارشان می‌داد، چشم‌هاشان را تقریباً می‌بستند و لرزه‌ای کوتاه بر تن‌شان می‌افتاد. اما بعد دیگر به این‌ها فکر نکرد و وقتی پیشخدمت آمد تا بگوید

شام حاضر است، تصمیمش را گرفته بود. آن شب خوب خوابید. صبح روز بعد فراموش کرد که خواب نحس ستونی از مورچه‌های سرخ درشتی را دیده بود که ناگهان به کبوترخانه حمله کردند و او با ناراحتی بسیار صحنه را با تلسکوپ از پنجره خانه تماشا می‌کرد.

فکر کرده بود تمیز کردن جمجمه، دشوار ولی سریع خواهد بود، اما اشتباه می‌کرد. خاک – آنچه گمان کرده بود خاک است، اما از بوی زننده‌اش چنین برمی‌آمد که شاید مدفوع باشد – چسبیده به دیواره‌ها باقی مانده بود و در پشت سر مثل یک ورقه فلزی برق می‌زد. درعین حال دستمال گردن ابریشمی سفید پر از لکه‌های خاکستری شده بود، بی‌آن‌که روکش چرک جمجمه ناپدید شود. هیجان دون اولوخیو بیش‌تر شده بود. یک‌بار چنان حوصله‌اش سررفت که جمجمه را به گوشه‌ای پرتاب کرد، اما هنوز داشت قل می‌خورد که پشیمان شد، از جا پرید و سینه‌خیز رفت و توانست با احتیاط برش دارد. بعد به نظرش آمد که شاید با یک ماده چرب بشود پاکش کرد. با تلفن داخلی به پیشخدمت دستور داد یک قوطی روغن زیتون بیاورد. رفت توی درگاه منتظر ماند و فوری روغن زیتون را از دست پیشخدمت قاپید، بی‌آن‌که به پسر جوان که با نگرانی سعی داشت از بالای شانه او نگاهی به اتاق بیندازد، توجه کند. با دلشوره دستمال گردن را در روغن زیتون فرو برد و ابتدا خیلی نرم شروع به مالش جمجمه کرد اما بعد حرکاتش تند و جسورانه شد. با این حال زود سر ذوق آمد چون حدسش درست بود: باران ملایمی از خاک جلو پایش ریخت و حتی متوجه نشد که لبه سرآستین‌های پیراهن و کتش آغشته به روغن زیتون شده است. ناگهان از جا جست و با شگفتی به جمجمه که آن را بالا نگه داشته بود خیره شد – جمجمه تمیز، درخشان و بی‌حرکت با چند قطره مایعی که چون اشک از سطح

استخوان‌های گونه‌اش جاری بود. با اشتیاق فراوان بار دیگر آن را پیچید، در کیف را بست و از کلوپ ملی بیرون رفت. تاکسی‌ای که در میدان سنت‌مارتین گرفته بود، او را پشت خانه‌اش در خیابان اورانتیا پیاده کرد. شب شده بود. کمی در خیابان سرد و نیمه‌تاریک توقف کرد. از این می‌ترسید که در قفل باشد. دست دراز کرد، آهسته دستگیره را چرخاند و وقتی دید در با غرغر خفیفی باز می‌شود، از فرط خوشحالی بالا پرید.

در این لحظه صداهایی از آلاچیق شنید. چنان غرق افکار خودش بود که دلیل فعالیت‌های تب‌آلود خود را از یاد برده بود. صداها و حرکاتش همیشه پیش‌بینی نشده بودند. اولین واکنشش این بود که خم شود و چمباتمه بزند، اما حرکتش چنان ناشیانه بود که سکندری رفت و با صورت به زمین افتاد. درد شدیدی در پیشانی و مژه ناخوشایندی از خاک مرطوب را در دهان احساس کرد، اما تلاشی برای برخاستن نکرد و همان‌طور افتاده در چمن‌ها باقی ماند. به زحمت نفس می‌کشید و بدنش می‌لرزید. با وجود این، هنگام افتادن، دستی را که جمجمه را گرفته بود بالا نگه داشت، جوری که هنوز سالم و تمیز کمی بالاتر از سطح زمین بود.

آلاچیق چهل پنجاه متر از مخفیگاهش فاصله داشت و دون اولوخیو صداها را هم‌چون زمزمه‌ای ملایم می‌شنید، بی‌آن‌که بفهمد چه می‌گویند. به زحمت بلند شد. همان‌طور که مخفیانه دوروبر را ورنانداز می‌کرد، از وسط هلال شاخ و برگ درخت‌های سیب که ریشه‌هاشان تا پی خانه امتداد می‌یافت، پیکر لاغری را دید و فهمید پسرش است. کنارش زنی لاغرتر و قد کوتاه‌تر بود که با بی‌قیدی خم شده بود. این هم عروسش بود. چندبار

مره زد، چشم‌ها را مالید و با دلشوره سعی کرد پسر را پیدا کند، اما فایده نداشت. بعد صدای خنده‌اش را شنید، قهقهه بلورین یک پسر، بی‌مهابا و با تمام وجود که از آن‌سوی باغ مثل آواز پرنده به گوش می‌رسید. دیگر صبر نکرد، شمع را از جیب درآورد و کورمال کورمال مقداری شاخه، خاک و سنگ‌ریزه جمع کرد، فوری شمع را طوری روی سنگ گذاشت که نیفتد و بعد سنگ را مثل مانعی وسط راه قرار داد. سپس با احتیاط سعی کرد تعادل شمع را حفظ کند. جمجمه را رویش گذاشت، هیجان‌زده به آن نزدیک شد و با رضایت نگاهش کرد: بلندی‌اش کافی بود، نوک سفید و کوچک شمع مثل یک گیاه والرین از سوراخ جمجمه بیرون زده بود. نمی‌توانست آنجا بماند و تماشا کند. پدر صدایش را بلند کرده و با این‌که کلماتش هم‌چنان نامفهوم بود، پیرمرد می‌دانست که خطاب به پسر گفته می‌شد. بعد هر سه نفر حرف‌هایی رد و بدل کردند؛ صدای پدر سنگین و پرطنین، صدای زن آهنگین و جیغ و داد نوه‌اش گوش‌خراش بود. ناگهان صدا قطع شد، اما سکوت دیری نپایید و نوه‌اش با فریادی آن را منفجر کرد: «اما یادت باشه. تنبیه من امروز تموم میشه. خودت گفتی هفت روز. و امروز روز آخرشه. فردا نمی‌رم.» همراه با آخرین کلمه‌ها صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای به گوش رسید.

داشت به سمتش می‌دوید؟ لحظه‌ای تعیین‌کننده بود. دون اولوخیو تشویش را از خود دور کرد و نقشه‌اش را به اجرا گذاشت. اولین کبریت، تنها جرقه آبی‌رنگی زد. دومی آتش گرفت و ناخنش را سوزاند، اما بی‌آن‌که دردی احساس کند آن را به جمجمه نزدیک کرد و حتی پس از افروختن شمع لحظه‌ای نگه داشت. کمی مکث کرد، چون آنچه می‌دید جوری نبود که مجسم کرده بود. اما ناگاه شعله‌ای پرصدا از میان دست‌هایش

زبانۀ کشید، صدایی مثل گام‌هایی سنگین بر کپه برگ‌های خشکیده. و جمجمه کامل نورانی شد و نور از حفره‌های چشم، بینی و دهانش بیرون زد. مبهوت گفت: «همه‌اش روشن شد.» بی‌حرکت ایستاد و مثل صدایی ضبط شده تکرار کرد: «روغن زیتونه کار خودش رو کرد، روغن زیتونه کار خودش رو کرد.» در برابر جمجمه محصور در شعله‌ها مبهوت و مسحور باقی ماند.

درست در همین لحظه کسی جیغ کشید. صدای نعره بود؛ مثل زوزه حیوانی که تن‌اش را با نیزه سوراخ کرده باشند. پسر در مقابلش ایستاده بود، بازوها را جلو آورده و دست‌هایش به حالت چنگ مانده بود. صورتش سرخ بود. می‌لرزید. چشم‌ها و دهانش باز بود و انگار لال شده و بدنش سفت شده بود اما از گلویش بی‌اختیار خرخری بیرون می‌زد. دون اولوخیو وحشت‌زده با خود گفت: «منو دیده، منو دیده.» اما همین که خوب نگاه کرد، فهمید که پسر بچه او را ندیده. نوه‌اش چیزی جز آن جمجمه شعله‌ور را نمی‌توانست ببیند. چشم‌هایش با نگاهی که از ترسی عمیق و پایدار حکایت می‌کرد، به آن خیره شده بود. همه چیز همزمان بود: شعله ناگهانی، نعره و صحنه وحشت ناغافل پسرک شلوارک‌پوش. پیرمرد داشت فکر کرد همه چیز بهتر از آنچه تصور می‌کرد از آب درآمد، تا این که صدای نزدیک شدن کسانی را شنید؛ و بی‌آن که به آن اهمیت بدهد چرخید، پرید روی چمن‌ها و درحالی که رزها و شمعدانی‌هایی را که در نور جمجمه شعله‌ور می‌دید لگدمال می‌کرد، خودش را به در رساند و در میان فریاد زن‌ها که از نعره‌های نوه‌اش کمتر گوش‌خراش بود، به دویدن ادامه داد. نایستاد و به پشت‌سر نگاه نکرد. بیرون در خیابان، بادی سرد به پیشانی و موهای کم‌پشتش وزید. توجهی نکرد و آرام درحالی که شانه به دیوار باغ می‌سایید به راه رفتن ادامه داد. حالا آرام‌تر نفس می‌کشید.

رهبرها

@Theaterstudies

همین که گلوله شلیک شد، خاویر جاخالی داد، زود سرپا ایستاد و بلند گفت: «سوت!»

تنش به شکل خشونت‌آمیزی ناپدید شد، مثل یک انفجار. همگی ایستاده بودیم. دهان دکتر آباسولو باز بود. رنگش به سرخی رفت و دست‌هایش مشت شد. بعد درحالی که به خود مسلط می‌شد، انگار بخواهد موعظه‌اش را شروع کند دست بلند کرد، که یک‌هو صدای سوت واقعا بلند شد. همه دیوانه‌وار با هیاهوی بسیار بیرون دویدیم. قارقار کردن آمالیا که جلوتر می‌دوید و سر راهش میزها را چپه می‌کرد، بر هیجان افزوده بود.

جیغ و داد حیاط را برداشت. بچه‌های پایه‌های سوم و چهارم که زودتر تعطیل می‌شدند دایره‌ای تشکیل داده بودند و زیر گرد و غبار چرخ می‌زدند. اولی‌ها و دومی‌ها تقریباً همزمان با ما از کلاس‌ها خارج شدند. آن‌ها متلک‌های تازه و تکه‌های خصمانه می‌پراندند و نفرت‌شان را نشان می‌دادند. دایره بزرگ‌تر شد. توی دبیرستان همه خشمگین و ناراضی بودند. (مدرسه ابتدایی در ضلع دیگر ساختمان، حیاط موزاییکی آبی‌رنگی داشت.)

«می‌خواد دلمون رو بیاره، مردک‌ه دهاتی.»

«آره، حسابشو می‌رسیم.»

هیچ کس از امتحان‌های آخر سال چیزی نگفت. هیجان دانش‌آموزان، جار و جنجال و اغتشاش همگی حکایت از آن داشت که وقت رویارویی با مدیر رسیده است. دیگر سعی نکردم جلو خودم را بگیرم و درحالی‌که با حالتی تب‌آلود از کنار گروهی به طرف گروه دیگر می‌دویدم، فریاد زدم: «به ما گیر میده و ما هیچی نمی‌گیم؟ باید کاری بکنیم. باید بلایی سرش بیاریم.»

اما دستی آهنین مرا از مرکز دایره بیرون کشید. خاویر گفت: «تو نیا وسط. خودت رو داخل نکن. بیرون می‌کنن. خودت که می‌دونی.»

«دیگه برام مهم نیست. می‌خوام تلافی همه‌چیزو سرش دریارم. حالا وقتشه، نه؟ بیا بهشون بگیرم صف ببندن.»

در حیاط گشت زدیم و زیر گوش هر یک از بچه‌ها زمزمه کردیم: «برید تو صف، به ترتیب دوبله وایسید.»

صدای رسای ریگادا در هوای خفقان‌آور صبح طنین انداخت: «صف ببندید.»

خیلی‌های دیگر هم دم گرفتند: «برید تو صف... برید تو صف»

گایاردو و رومرو که مبصر بودند با تعجب دیدند که هیاهو ناگهان خوابید و شاگردها پیش از پایان زنگ تفریح

صف بستند. هر دو به دیوار مجاور اتاق استراحت معلم‌ها تکیه داده بودند و با نگرانی ما را می‌پاییدند. بعد به همدیگر نگاه کردند. سروکله چند معلم در درگاه پیدا شده بود. آن‌ها هم مات‌شان برده بود.

گیاردو نزدیک شد. همان‌طور گیج و حیران بلند بلند گفت: «گوش کنید! ما هنوز زنگ...»

یکی از آخر صف گفت: «خفه شو، خفه شو گیاردوی اون کاره.»

رنگ گیاردو پرید. با گام‌های بلند و تهدیدآمیز به صف‌ها نزدیک‌تر شد. چندتا از شاگرد‌ها از پشت سرش بلند گفتند: «گیاردو اوا خواهره.»

گفتم: «بیاید راه بیفتیم. حیاط را دور می‌زنیم. کلاس بالایی‌ها اول برن.»

درحالی‌که پاهامان را محکم بر زمین می‌کوبیدیم به راه افتادیم؛ آن‌قدر که پاهامان درد گرفت. در دور دوم متناسب با ابعاد حیاط یک مربع کامل درست کردیم. خاویر، ریگادا، لئون و من شروع کردیم:

«بر ر ر نامه... بر ر ر نامه...»

و همه مثل دسته کر با ما همراه شدند.

صدای کسی که ازش بدم می‌آمد بلند شد. او گفت: «بلندتر... فریاد بزنید.»

یک‌باره هیاهو چنان بالا گرفت که گوش‌های آدم کر می‌شد.

«بر ر ر نامه... بر ر ر نامه...»

معلم‌ها محض احتیاط گم و گور شده، در را پشت سرشان بسته بودند. وقتی کلاس بالایی‌ها از گوشه‌ای که آن طرفش تتوبالدو میوه می‌فروخت، رد شدند – میوه‌ها را روی یک تکه تخته ریخته بود – او چیزی گفت که نفهمیدیم. بعد دستش را جوری بالا برد که انگار تشویق‌مان می‌کرد. تو دلم گفتم خوک.

فریادها بلندتر شد. اما نه ریتم قدم‌ها برای پوشاندن ترس‌مان کافی بود، نه بلندی صداها. انتظار اعصاب خردکن بود. پس چرا این دست و آن دست می‌کرد و نمی‌آمد بیرون؟ ما هم‌چنان با تظاهر به شجاعت به تکرار همان شعار ادامه دادیم، اما حالا بچه‌ها به هم نگاه می‌کردند و گاهی خنده‌های ریز و زورکی ازشان شنیده می‌شد. با خودم گفتم: «نباید به چیزی فکر کنم. نه حالا.» اکنون دیگر فریاد زدن برایم سخت شده بود. صدایم گرفته بود و گلویم می‌سوخت. تصادفی به آسمان نگاه کردم. کرکسی به آرامی بالای مدرسه، زیر گنبد عظیم، آبی، شفاف و ژرف آسمان پرواز می‌کرد، گنبدی که دایره‌ای لکه‌مانند و زردرنگ روشنش می‌کرد. فوری سرم را آوردم پایین.

فروپینو قد کوتاه در انتهای راهرویی که به حیاط مدرسه می‌رسید ظاهر شده بود. خشمگین بود. درحالی که با پاهای کمانی‌اش مثل اردک‌ها قدم‌های کوتاه برمی‌داشت، نزدیک شد و سکوتی را که یک‌دفعه حاکم شده بود، با خشونت درهم شکست و مرا غافلگیر کرد. (در اتاق استراحت معلم‌ها باز می‌شود. چهره مضحک یک کوتوله به چشم می‌خورد. استرادا می‌خواهد سر و گوش آب بدهد. مدیر را در چند قدمی می‌بیند. فوری ناپدید می‌شود و با دست کوچکش در را می‌بندد.) فروپینو در برابر ما ایستاده بود. با حالتی که سرزنش از آن می‌بارید جمع دانش‌آموزان را که حالا ساکت بودند ورنده کرد. صف‌ها از هم پاشیده شده بود. بعضی‌ها به سمت دستشویی‌ها دویدند و سایرین با ناامیدی گرد بساط تئوبالدو جمع شده بودند. اما خاویر، ریگادا، لئون و من بی‌حرکت ایستاده بودیم.

گفتم: «نترسید.» اما هیچ‌کس صدایم را نشنید، چون مدیر در همان لحظه گفت: «گایاردو سوت رو بزن.» بار دیگر صف‌ها تشکیل شد. این بار به کندی. گرما هنوز تحمل‌ناپذیر نشده بود، ولی ما از گیجی و خواب‌آلودگی، از یک‌جور ملال رنج می‌بردیم. خاویر زیرلب گفت: «اونا خسته شدن. این بده.» و خشمگین هشدار داد: «مواظب حرف‌هاتون باشید.»

بقیه این هشدار را به بچه‌ها رساندند.

من گفتم: «نه، به محض این‌که فروپینو دهن باز کنه، خدمتش می‌رسن.»

چند لحظه سکوت با حال و هوایی جدی و مشکوک گذشت تا یکی یکی سر بالا بردیم و به آن مرد کوچک خاکستری پوش نگاه کردیم. همان طور ایستاده، دست ها را روی شکم گرفته، پاها را جفت کرده و کاملاً بی حرکت بود.

طوری که انگار از رو بخواند گفت: «نمی خوام بدونم کی این هیاهو را شروع کرده.» یک بازیگر؛ تن صدایش حساب شده و نرم و واژه هایش تقریباً مؤدبانه بود. همه چیز از جمله ایستادنش مجسمه وار، دقیق و حساب شده بود. ممکن بود به تنهایی توی دفترش تمرین کرده باشد؟

«چنین حرکاتی برای شما، مدرسه و من مایه ننگه. من خیلی صبور بودم. خیلی زیاد. توجه داشته باشید... نسبت به عامل تحریک این اغتشاش ها نرمش نشون دادم، اما شماها شورش رو درآوردید...»

من یا لو؟ درحالی که نگاه همه بچه های مدرسه به سمت من چرخید، انگار زبانی آتشین با ولعی بی انتها پشت، شانه ها و گونه هایم را می لیسید. لو هم نگاهم می کرد؟ به من غبطه می خورد؟ گرگ ها هم نگاهم می کردند؟ کسی از پشت سر با حرکتی تشویق آمیز دو بار به بازویم زد. مدیر مدتی طولانی حرف زد؛ درباره خدا، نظم و ارزش های والای معنوی. گفت که درهای دفتر همیشه باز است و کسانی که واقعا شهامت دارند باید بیایند و با عواقب کارشان روبرو شوند.

تکرار کرد: «باید با عواقب کارشون روبرو بشن.» حالا معلوم بود مستبد است. «یعنی رودررو با من صحبت

کنن.»

به تندی گفتم: «احمق نشو! گول نخور!»

اما او دستش را بلند کرد و فروفینو دیدش. بعد قدمی به سمت چپ برداشت و از صف خارج شد. لبخندی از رضایت بر چهره فروفینو نقش بست ولی فوری ناپدید شد.

گفت: «گوش میدم، ریگادا.»

همین که ریگادا شروع به صحبت کرد، کلمات به او جسارت بخشیدند. حتی در یک لحظه بازوهایش را به شکلی دراماتیک تکان داد. تأکید کرد که ما بد نیستیم و مدرسه و معلم‌ها را دوست داریم. به او یادآوری کرد که جوان‌ها غریزی رفتار می‌کنند. از طرف همه ما درخواست بخشش کرد. بعد کمی تته‌پته کرد و ادامه داد:

«آقای مدیر، ما از شما خواهش می‌کنیم مثل سال‌های گذشته برنامه امتحانی رو به تابلو اعلانات بزنید.»

و وحشت‌زده ساکت شد.

فروفینو گفت: «گایاردو یادداشت کن. آقای ریگادا، شاگرد این مدرسه هفته آینده هر روز تا نه شب باید تو مدرسه حاضر باشه.» مکث کوتاهی کرد. «علتش روی کارنامه‌ات نوشته خواهد شد: سرپیچی از یکی از

قوانین مدرسه.»

ریگادا کامل سرخ شده بود: «آقای مدیر...»

خاویر زیر لب گفت: «به نظر من عادلانه است. حقشه.»

@Theaterstudies

پرتو خورشید از شیشه‌های کثیف پنجره سقفی عبور کرد، پیشانی و چشم‌هایم را نوازش داد و درونم را پر از آرامش کرد. با وجود این قلبم تندتر از همیشه می‌زد و گاه نفسم می‌گرفت. نیم ساعت به پایان کلاس مانده بود. از بی‌صبری بچه‌ها کمی کاسته شده بود. آیا ممکن بود واکنش نشان دهند؟

پروفسور زامبرانو گفت: «بشین مونتز، تو یه احمقی.»

خاویر که کنار من نشسته بود تأکید کرد: «کسی در اون شکی نداره.»

فراخوان برای تجمع دوباره به همه کلاس‌ها رسیده بود؟ نمی‌خواستم بار دیگر خودم را با گمان‌های بدبینانه زجر بدهم، اما چشم از لو که در فاصله کمی از میزم نشسته بود برنمی‌داشتم و نگران و مردد بودم؛ چون از ته دل می‌دانستم آنچه اهمیت داشت نه برنامه امتحانی بود، نه حتی مسئله حفظ آبرو، بلکه انتقامی شخصی در کار بود. چرا باید این فرصت خوب را برای حمله به دشمن از دست می‌دادم، آن هم درحالی‌که به فکر محافظت از خودش نبود؟

یکی از بچه‌ها که نزدیکم نشسته بود گفت: «بگیر، اینو لو فرستاده.»

«من حاضرم همراه تو و ریگادا رهبری را به دست بگیرم» لو دوبار امضا کرده بود. میان امضاهایش نشانه‌ای بود که هنوز جوهرش خشک نشده بود – نشانه‌ای که همه به آن احترام می‌گذاشتیم: حرف (C) که دورش دایره سیاهی کشیده شده بود. نگاهش کردم. پیشانی‌اش چین افتاده و لب‌هایش را به هم فشرده بود. چشم‌های بادامی و گونه‌های فرورفته داشت و چانه‌ای پهن. با دقت و راندازم می‌کرد. شاید فکر می‌کرد در این اوضاع و احوال باید مؤدب باشد.

روی همان کاغذ جواب دادم: «همراه با خاویر.» بی‌آن که بجنبد خواند و با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

گفتم: «خاویر.»

گفت: «می‌دونم. باشه. حسابش رو می‌رسیم.»

حساب کی؟ حساب مدیر یا لو؟ می‌خواستم ارزش بپرسم که صدای زنگ پایان کلاس، حواسم را پرت کرد. در همان حین‌های و هوی بچه‌ها همراه با پس زدن میز و صندلی‌ها فضا را پر کرد. کسی – شاید کوردوبا – سوت بلندی زد، انگار می‌خواست خودی نشان بدهد.

ریگادا از توی صف پرسید: «اون‌ها می‌دونن؟ بریم به سمت خاکریز؟»

کسی با صدای بلند گفت: «چقدر سریع فکر می‌کنی! حتی فروفینو هم می‌دونه.»

یک ربع زودتر از کلاس پایینی‌ها از در پشتی خارج شدیم. بقیه قبلا آمده بودند. بیش‌تر شاگردها توی خیابان ایستاده و گروه‌های کوچکی تشکیل داده بودند. حرف می‌زدند، شیطنت می‌کردند یا همدیگر را هل می‌دادند.

گفتم: «بهتره هیشکی این‌جا نایسته.»

لو با غرور فریاد زد: «گرگ‌ها، با من بیان.»

نزدیک به بیست نفر دورش جمع شدند.

فرمان داد: «به طرف خاکریز. همه به طرف خاکریز.»

دست همدیگر را گرفتیم، صف بستیم و دو پیاده‌رو را به هم متصل کردیم. کلاس بالایی‌ها با فشار آرنج، بچه‌های بی‌انگیزه‌تر را به جلو هل می‌دادند تا تندتر بروند.

نسیم خنکی که حرکتی در برگ‌های خشک درخت‌های خرنوب و موهای ما ایجاد نمی‌کرد، ماسه‌های یک سمت خاکریز را به سمت دیگر می‌پراکند و سطح داغ آن را می‌پوشاند. آن‌ها آمده بودند. پیش از ما – لو، خاویر، ریگادا و من که پشت به نرده‌ها و ماسه‌های بی‌انتهای دو سمت رودخانه ایستاده بودیم – جمعیتی به

اندازه درازای یک بلوک ساکت ایستاده بود؛ گرچه گاه و بیگاه فریادهایی گوش خراش از میان شان به گوش می رسید.

خاویر پرسید: «کی قراره صحبت کنه؟»

لو پیشنهاد کرد: «من حاضرم.» و می خواست بپرد وسط که من گفتم: «نه، خاویر خودت صحبت کن.»

لو جلو خودش را گرفت. نگاهم کرد، اما خشمگین نبود.

گفت: «باشه.» و همان طور که شانه بالا می انداخت افزود: «چه فرقی می کنه.»

خاویر بالا رفت. یک دستش را به درختی خشک و پریچ و خم گرفت و با انداختن دست دیگر روی گردن من خودش را بالا کشید. از میان پاهایش که ابتدا کمی می لرزید و بعد که لحنش قرص تر شد و صدایش نیرو گرفت از لرزش ایستاد، بستر خشک و سوزان رودخانه را می دیدم و به لو و گرگ ها فکر می کردم. یک لحظه برایش کافی بود که خودش را جلو بیندازد. حالا رهبری را در دست داشت و همه ازش فرمان می بردند؛ از او، موش کوچک زردی که شش ماه پیش به من التماس می کرد او را به گروه مان راه بدهم. تنها یک لغزش کوچک کافی بود و بعد خون از صورت و گردنم سرازیر شد و درحالی که بازوها و پاهایم زیر نور ماه بی حرکت مانده بود، نتوانستم ضربات مشتش را تلافی کنم.

نفس زنان گفت: «ازت بدم میاد. حالا من رهبرم. باید قبول کنی.»

هیچیک از سایه‌هایی که در دایره‌ای بر ماسه‌های نرم گسترده بودند، جوابی ندادند. تنها قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها به لو پاسخ دادند. همان‌طور که روی زمین گرم افتاده بودم به زحمت داد زدم: «من نمی‌خوام عضو این دسته بمونم. گروه دیگه‌ای رو جمع می‌کنم که بهتر از این باشه.»

اما من و لو و گرگ‌هایی که هم‌چنان در سایه‌ها چمباتمه زده بودند می‌دانستیم که حقیقت ندارد.

خاویر گفت: «من هم گروه را ول می‌کنم.»

به من کمک کرد بلند شوم. با هم به شهر برگشتیم و همان‌طور که در خیابان‌های خلوت راه می‌رفتیم، خون و اشک‌هایم را با دستمال خاویر پاک می‌کردم.

خاویر گفت: «حالا تو حرف بزن.» آمده بود پایین و بعضی‌ها برایش دست می‌زدند.

گفتم: «باشه.» و روی نرده‌ها نشستم.

دیوارهای دورتر و قامت دوستانم سایه نداشتند. کف دست‌هایم مرطوب بود که فکر کردم از شدت هیجان است، ولی از گرما بود. خورشید درست وسط آسمان بود و گرما نفس‌بر و خفقان‌آور. بچه‌ها چشم به

چشم‌هایم نمی‌دوختند، به زمین یا زانوهایم نگاه می‌کردند و ساکت بودند. خورشید از من محافظت می‌کرد. «از مدیر می‌خوایم که برنامه امتحانی را پست کنه، مثل سال‌های پیش. ریگادا، خاویر، لو و من کمیته‌ای تشکیل می‌دیم. بچه‌ها موافق‌اید، نه؟»

بیش‌ترشان به نشانه موافقت سر تکان دادند. چندتاشان فریاد زدند: «بله!»

گفتم: «از همین حالا شروع می‌کنیم. تو میدان مرینو منتظرمون باشید.»

به راه افتادیم. در اصلی مدرسه بسته بود. چندبار محکم در زدیم. از پشت سر صدای همهمه می‌آمد. گایاردو در را باز کرد.

گفت: «دیوونه شدید؟ این کار رو نکنید.»

لو وسط حرفش پرید: «تو دخالت نکن. خیال می‌کنی از یه دهاتی می‌ترسیم؟»

گایاردو گفت: «برید تو، خودتون می‌بینید.»

با چشم‌های ریزش ما را به دقت می‌پایید. سعی کرد خودش را بی‌خیال نشان دهد و طعنه بزند، ولی ما می‌دانستیم که لبخندش تصنعی است و ترس و نفرت درون آن پیکر تنومندش انباشته است. درحالی‌که از دست‌های کبود و کوچکش عرق می‌ریخت، صورت عبوس و اخم‌پیش را پاک کرد. داشت می‌لرزید.

«می‌دونید اسم این کار چیه؟ اسمش شورش، شورش. خیال می‌کنید به دلخواه چندتا جوون بیکار رفتار می‌کنم و تسلیم میشم؟ من این رفتار و بی‌ادبی رو نابود می‌کنم.»

صدایش را بالا و پایین می‌برد. می‌دیدم با خودش مبارزه می‌کند که فریاد نزند. چرا یک‌دفعه هم که شده از کوره در نمی‌روی، ترسو.

از جایش بلند شده بود. لکه‌ خاکستری‌رنگی اطراف دست‌هایش که روی میز شیشه‌ای گذاشته بود، جابجا می‌شد. یک‌باره صدایش بلند و لحنش خشن شد.

«برید بیرون! هر کس یک‌دفعه دیگه اسم امتحان رو بیاره تنبیه میشه.»

پیش از آن‌که خاویر یا من اشاره‌ای بکنیم، لو واقعی خودش را نشان داد؛ همان که شب‌ها به کلبه‌های کثیف

تابلادا یورش می برد و با گرگ ها در تپه ها دست و پنجه نرم می کرد.

«آقا...»

برنگشتم نگاهش کنم. حتما از چشم های بادامی اش جرقه های آتشین خشم بیرون می ریخت - مثل زمانی که در بستر خشک رودخانه دست و پنجه نرم می کردیم. حتما حالا هم دهانش باز و تف آلود و دندان های زردش نمایان شده بود.

«ما هم نمی توانیم قبول کنیم که مردود بشیم. اونم به این خاطر که شما برنامه رو اعلام نمی کنید. چرا می خواهید همه ما نمره بد بگیریم، چرا؟»

فروینو نزدیک شده بود، تا جایی که می توانست او را لمس کند. اما لو وحشت زده و رنگ پریده ادامه داد:

«ما از این وضع خسته شدیم.»

«خفه شو!»

مدیر دستش را بالا آورده بود و چیزی در مشتش می فشرد.

با خشم تکرار کرد: «خفه شو! خفه شو حیوون! چطور جرأت می کنی!»

لو ساکت شده بود، ولی طوری به چشم‌های فروفینو نگاه می کرد که انگار می خواست گلایش را بدرد. فکر کردم هر دو مثل هم‌اند؛ دو تا سگ.

«خب، پس تو هم از این یاد گرفتی.»

با انگشت به پیشانی من اشاره می کرد. لبم را گزیدم. جریانی باریک را روی زبانم احساس کردم که آرامم کرد.

مدیر بار دیگر فریاد زد: «برید بیرون! از این جا برید بیرون. از کارتون پشیمون می شید.»

از دفتر بیرون رفتیم. گروهی بی حرکت و نفس زنان تا پله‌هایی که مدرسه سنت میگل را به میدان مرینو متصل می کرد، ایستاده بودند. بچه‌های مدرسه، باغ کوچک و فواره را اشغال کرده بودند. همه ساکت و نگران بودند. وجود مستطیل‌های کوچک سفید در قطعه میانی باغ عجیب بود و کسی روی آن پا نمی گذاشت. کله‌های بچه‌ها به نظر یکسان و مماس می آمد، مثل زمان رژه. به طرف دیگر میدان رفتیم. کسی از ما چیزی نپرسید. همه با لب‌های برهم فشرده خود را پس کشیدند، برایمان راه باز کردند و تا وقتی به خیابان رسیدیم همان‌طور باقی ماندند. بعد، گویی به پیروی از علامتی — که کسی نداده بود — با همان بی‌نظمی که به کلاس‌ها می رفتند، پشت سرمان راه افتادند.

پیاده‌رو بسیار داغ بود، مثل آینه‌ای که زیر آفتاب ذوب شود. فکر کردم آیا ممکن است حقیقت داشته باشد؟ در یک شب داغ و خلوت در همین خیابان به من گفته بودند و من باور نکرده بودم. اما روزنامه‌ها نوشته بودند که در بعضی نقاط دوردست، تابش شدید خورشید آدم‌ها را دیوانه می‌کند و گاه می‌کشد.

گفتم: «خاویر، تو تا حالا دیدی که تخم‌مرغ کف پیاده‌رو سرخ بشه؟»

با تعجب سری تکان داد و گفت: «نه، اما از کسی شنیدم.»

«ممکنه درست باشه؟»

«شاید. همین حالا میشه امتحان کرد. زمین آتش گرفته و مثل ذغال گداخته است.»

آلبرت در درگاه کوئین ظاهر شد. موهای بلوندش درخشش زیبایی داشت - مثل طلا. دست راستش را دوستانه تکان داد. چشم‌های درشت سبزش را کامل باز کرده بود و لبخند می‌زد. حتما از دیدن این جماعت ساکت و یونیفورم‌پوش که در گرمای کشنده راه می‌رفتند تعجب کرده بود.

از من پرسید: «بعدش می‌ای این‌جا؟»

«نه، نمی‌تونم. امشب می‌بینمت.»

خاویر گفت: «اون یه احمقه. دائم مسته.»

گفتم: «نه، اون دوست منه. پسر خوبییه.»

@Theaterstudies

درحالی که می کوشیدم خونسرد باشم، گفتم: «لو، بذار حرف بزنم.»

اما حالا هیچ کس نمی توانست جلوش را بگیرد. بالای نرده ها، زیر شاخه های خشکیده درخت خرنوب ایستاده بود. تعادلش را به بهترین شکل حفظ کرده بود و صورت و حالت پوستش آدم را به یاد مارمولک ها می انداخت.

با لحنی خشن گفت: «نه! خودم می خوام صحبت کنم.»

به خاویر اشاره کردم. دوتایی به لو نزدیک شدیم و پاهایش را چسبیدیم. اما او توانست به موقع خودش را به شاخه های درخت بند کند و پای راستش را از چنگم بیرون آورد. وقتی بر اثر لگد محکم او به شانه ام، سه قدم به عقب رانده شدم، خاویر را دیدم که فوری زانوهای لو را گرفت و درحالی که چشم هایش از تابش آفتاب می سوخت، سرش را بالا گرفت.

داد زدم: «کتکش زن.» خاویر که تکان می خورد خودش را نگه داشت و لو با فریاد شروع کرد به گفتن:

«می دونید مدیر به ما چی گفت؟ بهمون فحش داد. با ما مثل سگ رفتار کرد. دلش نمی خواد برنامه

امتحانات رو اعلام کنه چون می‌خواد به ما سخت بگیره. دلش می‌خواد همهٔ بچه‌ها رد بشن. براش فرقی نمی‌کنه. اون...»

دوباره به نقطهٔ شروع برگشته بودیم. صف‌های کج و کولهٔ پسرها به چپ و راست متمایل می‌شد. تقریباً همهٔ بچه‌های پایهٔ اول دبیرستان آنجا بودند. دلخوری آن‌ها به خاطر گرما و حرف‌هایی که از لو می‌شنیدند، شدت می‌گرفت. همه سخت خشمگین بودند.

«می‌دونیم از ما بدش میاد. نمی‌تونیم باهاش کنار بیاییم. از وقتی مدیر شده این مدرسه دیگه مدرسه نیست. اون به ما فحش میده... شلاق می‌زنه. با همهٔ این‌ها تازه می‌خواد کاری کنه که تو امتحانات هم رد بشیم.»

صدایی نافذ که معلوم نبود مال کیست، وسط حرفش پرید.

«کی رو شلاق زده؟»

لو کمی مردد ماند و بار دیگر منفجر شد.

با حالتی مدعی گفت: «کی رو زده؟ آروالو، پشتت رو نشون بده.»

آروالو در میان پچپچه‌ها از دل جمعیت بیرون آمد. رنگش پریده بود. او یک بومی بود. به سمت لو رفت و

پیراهنش را بالا زد. سینه و پشتش نمایان شد. روی دنده‌هایش کبودی‌های سرخ و ضخیمی که جای شلاق بود به چشم می‌خورد. لو که با نگاهش چهره‌های بهت‌زده حاضران را می‌کاوید، با انگشت به جای شلاق اشاره کرد.

«این کار فروفینوئه.»

دریای انسانی پیرامون ما با هیاهو فشار می‌آورد. همه می‌خواستند به آروالو نزدیک شوند. کسی به لو، خاویر یا ریگادا که می‌گفتند آرامش را حفظ کنید، گوش نمی‌داد؛ همین‌طور به من که داد می‌زدم: «این دروغه. بهش توجه نکنید. دروغه.» حرکت جمعیت مرا از نرده‌ها و لو دور کرد. داشتم خفه می‌شدم. آخر توانستم راهی باز کنم و از لای آن‌ها بزنم بیرون. کراواتم را شل کردم و همان‌طور که با دهان نفس می‌کشیدم و بازوها را بالا برده بودم، آن‌قدر بی‌حرکت ماندم تا ضربان قلبم به حال عادی برگشت.

ریگادا پهلویم ایستاده بود. با دلخوری و خشم پرسید: «آروالو کی شلاق خورده؟»

«هیچ وقت.»

«چی؟»

حتی او که پسری خونسرد بود هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید و مشت‌هایش را به هم می‌فشرده.

گفتم: «هیچی... نمی‌دونم کی این جوری شد.»

لو صبر کرد تا هیجان جمع فروبنشیند. بعد درحالی که بچه‌ها پچپچ می‌کردند، صدایش را بلندتر کرد.

«قراره فروفینو ما رو هم کتک بزنه؟»

مشت گره‌کرده‌اش را به سوی دانش‌آموزان حواله داد. «قراره ما رو هم بزنه؟ جوابم رو بدید.»

بیش از پانصد نفر فریاد زدند: «نه... نه... نه»

لو که بر اثر نعره کشیدن به لرزه افتاده بود، مثل یک آدم پیروز روی نرده‌ها به خودش تاب می‌داد.

«تا وقتی برنامه امتحانات رو اعلام نکنن هیشکی نمیره مدرسه. این تنها کار عادلانه است. این حق ماست. ضمناً نمی‌ذاریم هیچ شاگردی هم به دبستان بره.» صدای خشم‌آلودش در میان فریادها گم شد. در مقابلم، در میان جمعیت مصمم و سرزنده‌ای که دست‌ها را بالا برده و صدها کلاه را با سرخوشی به هوا پرتاب می‌کردند، حتی یک نفر را ندیدم که بی‌تفاوت یا مخالف باشد.

خاویر که سعی داشت خونسرد بماند، اما چشم‌هایش می‌درخشید، گفت: «قراره چه کار کنیم؟»

گفتم: «چیزی نیست. لو راست میگه. باید کمکش کنیم.»

دویدم به طرف نرده‌ها، بالا رفتم و داد زدم: «به سال پائینی‌ها بگید امروز عصر کلاس نداریم. می‌تونن همین حالا برن خونه. سال بالایی‌ها بمونن تا مدرسه رو محاصره کنیم.»

لو با شادی گفت: «بومی‌ها هم همین‌طور.»

@Theaterstudies

خاویر گفت: «من گشمنه.»

گرما فروکش کرده بود. پرتو خورشید به نرمی از میان اندک ابرهایی که در آسمان پیدا شده بود، به تنها نیمکت قابل استفادهٔ میدان مرینو می‌تابید؛ با این حال کسی عرق نکرده بود. لئون دست‌ها را به هم مالید. بی‌قرار بود.

آمایا گفت: «واسه چی می‌لرزی؟ تو گنده‌تر از اون‌ی که از فروفینو بترسی.»

«مواظب حرف زدنت باش.»

صورت میمونی لئون سرخ شده و چانه‌اش را جلو داده بود: «مواظب باش آمایا!» بلند شده و ایستاده بود.

ریگادا با خونسردی گفت: «دعوا نکنید. هیچ کس نمی‌ترسه. آدم باید خل و چل باشه که بترسه.»

خاویر پیشنهاد کرد: «بیایید از راه پشتی بریم.»

از وسط خیابان راه افتادیم و دبیرستان را دور زدیم. پنجره‌های بلند نیمه‌باز بودند. نه کسی پشت‌شان دیده

می‌شد، نه صدایی به گوش می‌رسید.

خاویر گفت: «دارن ناهار می‌خورن.»

«آره همین‌طوره.»

در پیاده‌رو آن طرف خیابان، در اصلی دبیرستان کاتولیک انگار سر به فلک کشیده بود. شاگردهای شبانه‌روزی روی بام ایستاده بودند و ما را می‌پاییدند. حتما در جریان بودند.

کسی به مسخره گفت: «عجب دل و جراتی دارن.»

خاویر بهشان متلک گفت. جواب‌شان انبوهی از تهدیدها بود و بعضی‌هاشان هم تف کردند، اما به هدف نزدند. صدای خنده آمد. خاویر زیرلب گفت: «دارن از حسادت می‌میرن.»

لو را سر پیچ دیدیم. در پیاده‌رو نشسته بود. تنها بود و با حواس‌پرتی به خیابان نگاه می‌کرد. ما را دید و خوشحال به طرف‌مان آمد.

گفت: «دو تا از توله‌های سال اولی اومدن. فرستادیم‌شون دم رودخونه بازی کنن.»

خاویر گفت: «راستی؟ نیم ساعت صبر کن تا ببینی. آتش بازی میشه.»

لو و پسر بومی مراقب در پستی مدرسه بودند. یکی شان در خیابان لیما و دیگری در خیابان آرکیپا ایستاده بودند. وقتی به ورودی کوچه رسیدیم، همه جمع شده بودند، حرف می زدند و می خندیدند. همه شان هم سنگ و چوب داشتند.

گفتم: «این جواری نه. اگه اونا رو بزنی، توله ها هرطور شده می خوان وارد بشن.»

لو خندید: «خودت می بینی. هیشکی از این در وارد نمیشه.»

او هم چماقی داشت که پشتش پنهان کرده بود. آن را بلند کرد و تکان داد تا ببینیم.

پرسید: «اونجا خبری شده؟»

«هنوز هیچ خبری نیست.»

کسی از پشت سر صدامان زد. ریگادا بود. درحالی که هیجان زده دست تکان می داد به سوی ما دوید: «دارن میان، دارن میان.» و در ده متری ما ناگهان توقف کرد: «زود باشید.» چرخید و به سرعت برگشت. خیلی هیجان زده بود. من و خاویر هم دویدیم. لو با صدای بلند چیزی درباره رودخانه گفت. فکر کردم رودخانه؟

رودخانه‌ای وجود ندارد. وقتی آب فقط یک ماه در سال جاری می‌شود، چرا همه از رودخانه حرف می‌زنند؟
خاویر در کنار می‌دوید و نفس نفس می‌زد.

«می‌تونیم مانع اونا بشیم؟»

«چی؟»

از فرط خستگی، دهان باز کردن برایش مشکل بود.

«می‌تونیم مانع سال پائینی‌ها بشیم؟»

«فکر کنم بتونیم. البته بستگی داره.»

«نگاه کن.»

در مرکز میدان، نزدیک فواره، لئون، آمایا و ریگادا با گروهی از بچه‌های کوچک‌تر حرف می‌زدند. پنج شش نفر بودند و همه چیز آرام به نظر می‌رسید.

ریگادا نفس‌زنان گفت: «تکرار می‌کنم. برید کنار رودخونه. امروز کلاس نیست، کلاس نیست. روشن شد یا

باید براتون عکسش رو بکشم؟»

یکی از بچه‌های دماغ بالا گفت: «آره، بکش. اونم رنگی.»

گفتم: «گوش کنید. امروز هیچ کس وارد مدرسه نمیشه. بیایید بریم رودخونه. اونجا ساکر بازی می‌کنیم. پائینی‌ها با بالایی‌ها. باشه؟»

همان پسر خندید: «هه هه. ما اونا رو می‌زنیم. تعدادمون بیش‌تره.»

«خواهیم دید. بیایید بریم.»

صدای جسوری گفت: «من نمیام. می‌خوام برم مدرسه.»

یکی از دانش‌آموزهای ابتدایی بود؛ بچه‌ای لاغر و رنگ‌پریده. گردن باریکش از پیراهن کماندویی که برایش زیادی بزرگ بود، مثل دسته‌ جارو بیرون زده بود. مبصر کلاس‌شان بود. با جسارتی تردیدآمیز، چند قدم عقب رفت. لئون دوید و بازویش را چسبید. درحالی‌که صورتش را جلو می‌برد فریاد زنان گفت: «چرا نمی‌فهمی بچه؟ امروز کسی وارد مدرسه نمیشه. حالا راه بیفت، زود باش...»

گفتم: «زور نگو. خودش میاد.»

اما پسرک که سرش را به سمت لئون بالا برده بود، با خشم فریاد زد: «من نمیام. من نمیام. من با اعتصاب مخالفم.»

لئون که خیلی عصبی به نظر می‌رسید گفت: «خفه شو احمق. کدوم اعتصاب؟» و بازوی او را با قدرت فشار داد. همراهانش تفریح‌کنان صحنه را تماشا می‌کردند.

مبصر که ترس و خشمش را نشان می‌داد، خطاب به بچه‌های کوچک فریاد زد: «ممکنه بیرونمون کنن. اینا چون مدرسه برنامه امتحانات رو اعلام نمی‌کنه، می‌خوان اعتصاب کنن. مدیر می‌خواد ناغافل ازشون امتحان بگیره. هیشکی تاریخش رو نمی‌دونه. خیال کردید از همه‌جا بی‌خبرم؟ ممکنه بیرونمون کنن. بیایید بریم مدرسه بچه‌ها.»

نشانه‌هایی از تعجب در میان دانش‌آموزان به چشم می‌خورد. حالا بی‌لبخند نگاه‌هایی رد و بدل می‌کردند، درحالی‌که مبصر مدام فریاد می‌زد که همگی اخراج خواهند شد.

داد زدم: «کتکش نزن.» اما خیلی دیر گفتم. لئون به او کشیده‌ای زده بود، نه‌چندان محکم، و شیون بچه بلند شد. گریه و زاری می‌کرد و پا به زمین می‌کوبید.

کسی گفت: «شماها مثل بچه‌ها رفتار می‌کنید.»

خاویر بود. خودش را به ما رسانده بود. بچه را بلند کرد، مثل بقچه روی شانه‌اش انداخت و دور شد. چندان از بچه‌ها که بلند می‌خندیدند به دنبالش رفتند.

ریگادا داد زد: «به سمت رودخونه.» خاویر شنید، چون او را دیدیم که با بار روی شانه‌اش به خیابان بغلی پیچید و به سمت خاکریز رفت.

جمعیت دوروبر ما بیش‌تر می‌شد؛ بعضی‌ها روی فنس‌ها و نیمکت‌های شکسته نشسته بودند، و بعضی‌ها با بی‌حوصلگی در راه‌های باریک و آسفالت میان پارک قدم می‌زدند. خوشبختانه هیچ‌کس سعی نمی‌کرد وارد مدرسه شود. ده شاگردی که به صورت جفت‌های پراکنده مأمور در ورودی بودند، کوشیدند آن‌ها را به رفتن به مدرسه تشویق کنند: «حتماً برنامه امتحانات رو پست می‌کنن، چون اگه نکنن که کارمون ساخته است. نوبت شما هم که برسه همین‌طور میشه.»

ریگادا گفت: «هنوز خیلی‌ها دارن میان. ما چندان بیش‌تر نیستیم. اگه بخوان می‌تونن دلمون رو بیارن.»

لئون گفت: «اگه ده دقیقه سرشون رو گرم کنیم همه‌چی تموم میشه. بچه‌های سال اول می‌رسن این‌جا و همه رو می‌بریم سمت رودخونه.»

ناگهان پسری هیجان‌زده فریاد زد: «حق با اوناست. حق با اوناست.» و با حالتی نمایشی خطاب به ما ادامه

داد: «من با شمام.»

برایش دست زدیم: «عالیه پسر! خیلی مردی.»

به پشتش زدیم و بغلش کردیم. هیجانش به دیگران هم سرایت کرد و یکی داد زد: «منم هستم. حق با شماست.» بعد جروب‌بحث را شروع کردند. ما بچه‌های بانگیزه و هیجان‌زده را تشویق می‌کردیم و مجیزشان را می‌گفتیم: «تو پسر خوبی هستی. بچه‌ننه نیستی.»

ریگادا از فواره بالا رفت. کلاهش را در دست راست گرفته بود و به نرمی تکان می‌داد.

فریاد زد: «بیااید با هم به توافق برسیم. همه با هم هستیم.»

دورش را گرفتند. گروه‌های دانش‌آموز هم‌چنان از راه می‌رسیدند – بعضی‌هاشان سال بالایی بودند. همان‌طور که ریگادا صحبت می‌کرد، با آن‌ها دیواری ایجاد کردیم که از فواره تا در مدرسه امتداد می‌یافت.

کسی گفت: «من به این می‌گم همبستگی. آره، همبستگی» و ساکت شد، جوری که انگار حرفش تمام شده بود. اما لحظه‌ای بعد بازوها را از هم گشود و فریاد زد: «ما این بی‌عدالتی رو بی‌جواب نمی‌ذاریم.»

همه برایش کف زدند.

گفتم: «بیایید بریم دم رودخونه، همه با هم.»

«باشه، تو هم بیا.»

«ما بعدا میایم.»

همان صدا پاسخ داد: «یا همه با هم یا هیچ کس» کسی جم نخورد.

خاویر برگشت. تنها بود. گفت: «بچه‌ها آروم شدن. از خانومی یک خر گرفتن، دارن باهاش بازی می‌کنن و خوشن.»

لئون پرسید: «ساعت، یکی به من بگه ساعت چنده.»

دو بعد از ظهر بود.

گفتم: «ساعت دو و نیم می‌ریم. کافیه یه نفر این‌جا بمونه تا به اونایی که دیر میان خبر بده.»

آنها که می‌رسیدند قاطی گروه بچه‌ها می‌شدند و به سادگی قبول می‌کردند.

خاویر گفت: «اوضاع خطرناکه.» به طرز عجیبی صحبت می‌کرد. یعنی ترسیده بود؟ «اوضاع خطرناکه. همه می‌دونیم اگه مدیر به سرش بزنه و بیاد این‌جا چی میشه. قبل از این‌که دهن باز کنه، همه‌مون میریم سر کلاس.»

جواب دادم: «آره، بهتره اونا برن. باید کاری کنیم که تکنون بخورن.»

اما هیچ‌کس نمی‌خواست تکان بخورد. فضا پرتنش بود. هر لحظه خیال می‌کردیم اتفاقی می‌افتد. لئون کنارم بود.

گفت: «بچه‌های سال اول و دوم طبق برنامه عمل کردن. نگاه کنید، فقط اونایی که مراقب درها هستند اومده‌ان.»

اما چند لحظه بعد بچه‌های سال اول دبیرستان را دیدیم که در گروه‌های بزرگ می‌آمدند. آنها قاطی سایرین می‌شدند و جوک می‌گفتند. خاویر کفرش درآمد.

گفت: «با شمام، این‌جا چه کار می‌کنید؟ برای چی اومدید؟»

خطابش به آنها بود که نزدیک ما ایستاده بودند. اصل کاریشان آنتنور بود - سردسته سال دومی‌ها.

آنتنور که ظاهراً خیلی تعجب کرده بود گفت: «چی؟ خیال کردی می‌ریم تو؟ ما اومدیم کمک کنیم.»

خاویر پرید و یقه‌اش را گرفت: «کمک کنید؟ پس این یونیفورم‌ها چیه؟ این کتاب‌ها چیه؟»

گفتم: «خفه شو. بذار بره. دعوا و درگیری موقوف. ده دقیقه دیگه می‌ریم سمت رودخونه. تقریباً همه بچه‌های مدرسه اومده‌ان.»

میدان کاملاً پر بود. بچه‌ها ساکت بودند و با هم جروب‌بحث نمی‌کردند. بعضی‌ها سیگار می‌کشیدند. ماشین‌های زیادی از خیابان سانچز سرو می‌گذشتند، ولی به میدان مرینو که می‌رسیدند آهسته می‌رانند. مردی از داخل یک کامیون با ما خوش و بش کرد و با صدای بلند گفت: «دمتون گرم پسرها. حقشون رو بذارید کف دستشون.»

خاویر گفت: «دیدی؟ همه شهر می‌دونن. قیافه فروفینو رو می‌تونی مجسم کنی؟»

لئون گفت: «ساعت دو و نیمه. بیایید بریم، زود.»

به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه مانده بود.

داد زدم: «بیایید! بریم به طرف رودخونه.»

بعضی‌ها جنیدند. خاویر، لئون، ریگادا و چندتای دیگر هم داد زدند و شروع به هل دادن یکی دو نفر کردند. اما خیلی زود تکرار یک واژه در فضا طنین‌انداز شد: «رودخونه، رودخونه، رودخونه.»

جمعیت دانش‌آموزها به کندی برانگیخته می‌شد. ما دیگر سعی نداشتیم آن‌ها را به حرکت تشویق کنیم. همین که ساکت شدیم، برای دومین بار در آن روز تعجب کردم. سکوت مطلق بود. احساس دستپاچگی کردم و سکوت را شکستم.

گفتم: «دبیرستانی‌ها عقب بایستند. پشت همه صف ببندید.»

کسی یک بستنی قیفی را پرت کرد کنارم روی زمین. پاشید به کفشم. بازو به بازو یک حلقهٔ انسانی تشکیل دادیم. به زحمت جلو می‌رفتیم. کسی مانع نمی‌شد، اما پیشروی بسیار کند بود. سری تقریباً به سینه‌ام می‌خورد. چرخید. اسمش چه بود؟ نگاه چشم‌های ریزش دوستانه بود.

گفت: «پدرت می‌کشدت.»

فکر کردم همسایه‌مان است. جواب دادم: «نه. خب، می‌بینیم. برو جلو.»

میدان را ترک کرده بودیم. صف عریض‌مان پهنای خیابان را گرفته بود. دو بلوک بالاتر از «سرهای بدون کلاه» نرده‌های زرد و آبی و درخت‌های بزرگ خرنوب کنار خاکریز دیده می‌شد. در میان‌شان تپه‌های ماسه‌ای مثل دانه‌های سفید کوچکی به‌نظر می‌رسیدند.

اولین کسی که صدا را شنید خاویر بود که کنار من راه می‌رفت. چشم‌های تیره و تنگش پر از وحشت شد.

پرسیدم: «چی شده؟ بگو.»

سرش را جنباند.

داد زدم: «چی شده؟ چی شنیدی؟»

در این لحظه توانستم پسر یونیفورم‌پوشی را ببینم که از میدان مرینو عبور کرد و به سرعت به سمت ما آمد. فریادهای او هنگام دویدن با هیاهویی که از ستون بچه‌ها برخاست، درهم آمیخت. کسانی که آخر صف حرکت می‌کردند درست نفهمیده بودند چه شده. لحظه‌ای مبهوت ماندیم. بازوهای همدیگر را رها کردیم. بعضی‌ها عقب رفتند. احساس کردیم به عقب رانده و از یکدیگر سوا می‌شویم. صدها نفر از میان ما می‌گذشتند، می‌دویدند و با حالتی جنون‌آمیز فریاد می‌زدند. رو به لئون داد زدم: «چی شده؟» در حین دویدن با انگشت به چیزی اشاره کرد. صدای زمزمه‌ای شنیدم: «لو ست. اونجا اتفاقی افتاده. میگن خیلی افتضاحه.»

شروع کردم دویدن. سر چهارراه، چند متر مانده به در پشتی مدرسه ایستادم. در آن لحظه دیدنش ناممکن بود؛ سیل یونیفورم‌پوش‌ها از همه طرف به خیابان می‌ریخت و فضا را از داد و قال پر می‌کرد. ناگهان در حدود سه متری چشمم به لو افتاد که بالای چیزی جا خوش کرده بود. اندام لاغرش در پس‌زمینه دیواری که نگهش داشته بود به روشنی مشخص بود. بعد در هیاهوی پسرهایی که به او ناسزا می‌گفتند و برای ضربه نخوردن از مشت‌هایش جاخالی می‌دادند، صدایش را شنیدم. فریاد می‌زد: «کی می‌خواد به این‌جا نزدیک بشه؟ کی سعی می‌کنه نزدیک بشه؟»

چهار متر آن طرف‌تر دو بچه بومی هم در حلقه یونیفورم‌پوش‌ها گرفتار شده بودند که با چماق از خود دفاع می‌کردند و می‌خواستند هرطور شده خودشان را به لو برسانند. در بین تعقیب‌کنندگان چهره چند دبیرستانی را دیدم. بعضی‌ها سنگ برداشته بودند و پرتاب می‌کردند – اگرچه به هدف نمی‌خورد. در همان حال در فاصله دورتر، دو عضو دیگر گروه لو را دیدم که وحشت‌زده فرار می‌کردند؛ چون چند پسر چماق به‌دست تعقیب‌شان می‌کردند.

صدایی نزدیک با نگرانی گفت: «آروم باشید. آروم باشید. بیایید بریم طرف رودخونه.» ریگادا بود. کم مانده بود گریه کند.

خاویر گفت: «احمق نباش.» با صدای بلند خندید. «صدات رو ببر. مگه نمی‌بینی؟»

در باز بود و دانش‌آموزها دسته دسته مشتاقانه و شتاب‌زده وارد می‌شدند. هم‌کلاسی‌های بیش‌تری به چهارراه می‌رسیدند؛ بعضی به دسته پیرامون لو و همراهان‌شان می‌پیوستند. با هم یک‌صدا شده بودند. لو دکمه‌های پیراهنش را باز کرده و سینه لاغر، بی‌مو و عرق‌کرده‌اش پیدا بود. رد نازکی از خون از بینی و لب‌هایش جاری بود. گاهی تف می‌کرد و با نفرت به پسرهای دوروبر خیره می‌شد. تنها او بود که هم‌چنان چماقش را بالا نگه داشته بود – آماده فرود آوردن. سایرین خسته و مایوس چماق‌ها را پایین آورده بودند.

«کی خیال داره نزدیک بشه؟ می‌خوام صورت اون قهرمان رو ببینم.»

پسرها همان‌طور که وارد مدرسه می‌شدند، کلاه‌شان را بر سر می‌گذاشتند و آرم مدرسه را روی سینه نصب می‌کردند. دسته دوروبر لو رفته‌رفته پراکنده می‌شد.

ریگادا با آرنجش زد به من و با دلخوری گفت: «لو می‌گفت با دار و دسته‌اش دخل همه رو میاره. چرا ما اون احمق رو تنها گذاشتیم؟»

ریگادا دور شد. از کنار در با تردید به ما اشاره کرد و بعد وارد مدرسه شد. من و خاویر به طرف لو رفتیم. از شدت خشم می‌لرزید.

پرسید: «چرا شما نیومدید؟» و درحالی‌که صدایش را بالا می‌برد افزود: «چرا نیومدید کمکمون؟ ما فقط

هشت نفر بودیم، چون بقیه...»

چشم‌های تیزی داشت و مثل گربه چابک بود. همین که مشتم به صورتش نزدیک شد به سرعت جاخالی داد؛ مشتم از بغل گوشش رد شد و بعد با همه توانش چماق را توی هوا چرخاند، خورد به سینه‌ام و سکندری رفتم. خاویر بین ما ایستاد.

گفت: «این جا نه. بیایید بریم خاکریز.»

لو گفت: «بریم. می‌خوام یه درسی بهتون بدم.»

جواب دادم: «می‌بینیم... بیایید بریم.»

با قدم‌هایی لرزان می‌رفتیم که سر چهارراه لئون جلومان سبز شد. گفت: «با هم دعوا نکنید. فایده‌ای نداره. بیایید بریم مدرسه. باید با هم متحد باشیم.»

لو دزدانه نگاهم کرد. انگار خجالت می‌کشید.

پرسیدم: «چرا اون بچه‌ها را زدی؟ می‌دونی حالا چی به سر من و تو میاد؟»

جواب نداد و حرکتی نکرد. کاملاً آرام شده و سرش را پایین انداخته بود. تکرار کردم: «جواب بده، لو. می‌دونی؟»

لئون گفت: «چیزی نیست. ما سعی می‌کنیم کمکتون کنیم. حالا دست بدید.»

لو که پیدا بود پشیمان شده، سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. دست‌هایش نرم و ظریف بود. اولین باری بود که با هم دست می‌دادیم. چرخیدیم و پشت سرهم به سمت مدرسه رفتیم. دستی دور شانه‌ام حلقه زد. خاویر بود.

@Theaterstudie

یادداشت‌ها

[← ۱]

. از هنرپیشه‌های نیمهٔ قرن بیستم در هالیوود.

@Theaterstudies

پوسته‌های داستان این کتاب را در مقاله‌ی «پوسته‌های
زمانی که جوان، دانشجو و شبانه تجربه‌های متفاوت
ادبی بود فضای داستان‌ها بهشت بومی و شخصیت‌ها و
مضامینی که پرورانده بر خاسته از واقعیت‌ها و تجربه‌های
شوران جوانی هستند شور و هیجان نوشتن و گشتن و
تعلیق که در این داستان‌ها مشهود است، ما را با وجد
دیگری از آثار این نویسنده برگزیده می‌کند.



کتابخانه ملی
کتابخانه ملی



مجموعه‌های کتابخانه ملی و اسناد ملی